



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب دربردارنده
مؤلف متن مجله ادب و هنر محشی
شارح متن
تاریخ تحریر ۱۲ نوع خط نستعلیق تعداد سطرها ۱۷
موضوع ادب و هنر زبان فارسی عدد اوراق ۱۱۷
طول ۲۶ عرض ۱۷ شماره عمومی ۳۱۱۷۳
وقفی / خریداری آستان قدس رضوی
تاریخ وقف ۱۳۸۳ نام کاتب
ملاحظات کاتب تحریر محمدعلی...
مصدر تاریخ استاد علی

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب
تاریخ ثبت کتاب

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

اداره مخطوطات آستان قدس رضوی
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

کتابخانه آستان قدس رضوی
تاریخ ثبت کتاب
شماره ثبت کتاب

در فهرست کتابت همه کتب نام نویسی
من هم چند نام تمام نام نویسی

صغیر مشهور مولانا وی ملاکار مراد تقیید اولو شکر

در وقت کار بطریق یا کار تحریر شد هر چه شد ۳۰۰ الفیلم حقیقی
الحاصل المذهب محمد علی — در کن درین وقت نهانیست چنان
بودم از غمازان که در سبیل و طلب فدا کردم

در پست کتابت همه کتب نام نویسی
نویسند نام و نام نبرند

امامی جناب آقای دکتر مسعودی
معاونت کتبخانه، حوزہ اہل سنت و ائمہ

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written on aged, slightly stained paper.

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or note, located at the bottom of the page.

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.



قصاید

دیوان	بسم الله الرحمن الرحيم	مرثیای حضرت محمد
	قصید اول	

دل من طو عشق و طیبیه باشد	خدا نجاست سواد تجلی حسن جانیش
چه طور که دهکده عالم هستی کمر آنرا	قدم از به روی قلعه حد اندازد انباش
ز به طیبیه و طیبیه طیبیه و خوشن آوی	کثیر پر بود و کثرت شده آن نام زبانش
خدا باشد چه بوسه سالی بنام از بوسه سالی	دیدم فیض از نور معرفت حبیب پنهانش
نازدم آن تجلی را که حسن وی او دارد	که باشد خرم موسی آیه ز آیه ز قرآنش
وی او هر زدم به شکست دل انگیزم	که گفته صاحب معراج اثری ششش
بگویم طیبیه از بهر سیم از بهر سیم	که نمیشد آن امرین ز کفر جمعش
خرد سوزن شدم عصای ملک مارین	بیاید وصف صافی او که حاصل زینتش
تجلی حسن او گفتم گفتم من حق گفتن	مجاز است این حقیقت پیش فرجامش
بس آن دل همان تن من گویم که فهم	علی الرحمن استوی سازد غنچه روح آتش

و در او دارد

همان طیبیه در بهر چهره دین آوی	که از وصف شریفین آمده حرمش
خرد با وصف صافی او صفای مصطفی دارد	کوی اول نور کادول عقل هم درایتش
تجلی ابیان ساز حقیقت اعیان سازم	صفت ابرار آن ز کم زان و زایش
بقدر اول بجا فضل بغیر اعلی شان او	ز بهر شرفش بی شرفش بی غرضش
چو بر صفا فیض از صفاتش انجمن باشد	فرزادانی بود بر آل با غر فرادانش
عیان صدقش از صدق و بهر از غمعدش	عایان اعلی علیش در حیا طاهر عنانش
جلویم عصمت و در از ان معصومه است	که باشد بشفقه منی شست پاک در شانش
بحس خلق و وصف خلق او نبود این جا	حسن آمد دلیل آن حسین آورد و برانش
بوسه بوسه کثرت قطره از رقت قلبش	سرکش بود زین العبا بسیار و عکاش
بیکای شد از سبایش که سبب این را	که بشکاف علوم کامله با قدر بودش
بود او مخرصادق و در کس زین خبر نبود	ز حال جعفر صادق بگو تا بداند عاقلش
بود و تجلی حکم و دانش که ره سبب	ز هم موسی کاظم نباشد هیچ کتایش
مسکمی بیاید تسلیم رضای او	ز تسلیم رضای او توان دست عفویش
بیان آن تفاوت بی تفاوت از محاش	تو ای جان تقوی نماید تقی اسکانش
خلاصه آن تفاوت بی زبان زده سخنبار	نماید نام نامی تقی او نمایانش
خیال که نقشش بدول که در هر دم	خطاب عسکری او داید از دلیرانش

و در او دارد

در مهربانی و در شرف و در شرف
 که در با محراب کز فلک آنست با پاس
 که آن برین نظم کند محبتش
 چه شد مدح من جای که مدام است بفرمان
 که زاد الا فراتش کنم تا بر خیم آتش
 خداوند این مصطفی و آل پاک او

قصیده دوم

میر و ماین راه و از بتا بیم دل می سپید
 که باین مبتابی آرد و بکعبه میر حاج
 که در تقبیل پید نهایی من قبیل مناس
 بر فلک سر میدهم در یاد آنحضرت خفا
 هست عشق آستان او مرا اندر شرف
 در هوای شمس نوش چشم بر نگاه
 موج توفیق آورد آبی مکر بر روی کار
 ای فلک طی ز ما کن و بی بین طریح
 ندانم اینک آنحضرت که ششم محشر
 حضرت اکبر شه غازی که افسر محشر

خرد اکتی جانان شهر یار ادا و را
 این منم و حضرت با نظم و کشش رخ خوان
 و آن توئی بر تخت شاهی کز قلم و سیف تو
 تا جهان آباد بسازد همای عدل تو
 بر کفیت مبتابی قبل از سوال آرد نوال
 و شمنت یافت در ربع تو قطع اتصال
 تا اصول حسابت هست بر قانون شرع
 زهره چنگی هم از اندیشه اش درج خوش
 چون منم خط حلیت بهر شرم کوه فان
 غنچه سانم میزند هر که از شمیم خلق تو
 از جمالت باهی شست است ما و چارده
 و خطالت فی تبیدن شعله کار است و بس
 ایشاه و سپ خصم او بچو لا نگاه جاه
 تو کسک صید و میکنی و حاسد است
 و آن پید نهانش امینده کوید این مثل
 خصم تا بد بدستی تیغ و در دستی سپر
 تا کند ضبط بدبخت هر کجا را فرم بود

ای که بد خواه تو در بند سلاسل می سپید
 کافریش بر لب سبحان و ایل می سپید
 خنجر شمر سپید طغرای طغزل می سپید
 بوم در ایلم نوش روان عادل می سپید
 شکر تو پیش از عطا بر نطق سایل می سپید
 بر فراش مرکب از در و مفاصل می سپید
 ای همیش در کف مطرب جلاجل می سپید
 پیش از بارو اندر چاه بابل می سپید
 کز گرا اینها بادل گام حامل می سپید
 از محبت لعل اش با ناک مناد می سپید
 فی همین پروانه آسایش مغل می سپید
 آفتاب از وی بعد از درجه فاصل می سپید
 آن مصطفی میشود این جای شکل می سپید
 زخم حشر خورده همچون صید می سپید
 مدبری از حشر اقبال مقبل می سپید
 بی خبر که در هر دو نگاه و ظل می سپید
 صفه اش بر کف قلم اندر اناط می سپید

بعد ازین مستار آهنگ دعایت میکند	ز آنکه آئین بر لب عالی و فل می نهد
برق تا دارد و قیدن ابرتا بر فاستن	کاین عبث هرگز نخبه و دان باطل می نهد
دوست بیست از برش میکند سر بر کشت	دشمنست بیست که برق او را بجاصل می نهد

قصیده سوم

بگرفت خط تو سپهر قلم	دست پاک تو دستگیر قلم
سطرایت جو سردید کشت	کو کوفاخته مهر بر قلم
نقطه یار نیست به زردانه به	از گفت دو صد غیر قلم
گفت تیر فلک ز بهی دست	هر دو صید خط به غیر قلم
بلبلش کرد نو بهار خط	شد مهر بر قلم صفت قلم
می بیند و سیر و سیر سیار	بماشا این سیر قلم
نظر ناظران دوید و باند	بر قلم نیست نظیر قلم
صفحات تو مسند قلم	ورق دیگران صبر قلم
بی تصنیع خط تو بود و کرس	آن بود و نیست این سیر قلم
تا تو کرد و نشین تا به قلم	گشت کرسی خط بر قلم
نبود با وجود مشغی تو	بیج سر مشق و به قلم
خط با قوت شد غلام خط	یافت مستعفی امیر قلم
هر تو صیغ این خط زیبا	فکر مستار شد مشیر قلم

هست امروز در قلم و خط
 نگار ز شهاب است بر خط تو
 که به تو صیغ این خط زیبا
 هم کند ز سمیت ای بهادر شاه
 طوفت زان خلص قلم سخن
 خوش لزوم بهادرست و ظفر
 اعیانی ملک معنی
 به که دیدان کلام رنگین گفت
 بهر نفعی کنون اجبار کند
 ان شعی تو که آیت خضم
 شد سیر کند تو دشمن
 مست بهرام حاکم گفت
 شادانم چو دان دست است
 کرد تعلیق فیض تو که گوی
 کردیم مثال معده دست
 وحشی و نشین بر پشت
 بهنجین و صفت زر که شود
 خط کشد بر غلط حبات غم
 از تو ای شاه دار و قلم
 سر نهادن چو ناله زرت قلم
 فکر ممتاز شد مشیر قلم
 قمع ملک سخن دلیر قلم
 هر قلم و درست ز بر قلم
 که تو شود هر دو جبار قلم
 قلم شان ترقت قلم
 ای خوش گلشن نصیر قلم
 و صفت ذات ترا بر قلم
 ز بر با محو خط بر قلم
 همچو مضمون کلام قلم
 چون عطار و که شد اجیر قلم
 حکم نافذ کند و ز بر قلم
 کم نشد صرف کثیر قلم
 تن ظالم تن حقیر قلم
 لوح و صفت چو شد صیر قلم
 زان صبر بر قلم نصیر قلم
 مگر آن تیغ مستشیر قلم

از آبادی که در این کتاب است

بر بونت مصداق دارد و بر سر	از آبادی است زیرا آباد کاغذ
حکایت از قومش چون نکرد	چون تواند گشتش تقداد کاغذ
گر آید کوه ز بر بار حلیت	نماند جز فی استناد کاغذ
چو فرمان جهانگیری نویسی	شوندش خردان منقاد کاغذ
جهان جز تو نخواهد شاه دیگر	خواهد فاخته شمشاد کاغذ
نخجده صفت در بر و عتلا	شوند افلاک کرافراد کاغذ
نه اسعد اولک از بهر حشر	نه بهر عت استعداد کاغذ
کنند غرق فحالت این قصه	بدست عفو تست امداد کاغذ
تحریر دعای از نقابت	ببالد هر یک از ابعاد کاغذ
فردن آبادات شایان	از اعداد قلم اسعداد کاغذ

این در این کتاب است

فصل پنجم

محب بلفظ یافت چو ترکیب از علی	بهرش علو مجد ازین لفظ شد حبلی
دین اسم هست بهر شه عهده ملک گیر	شاهی که نیست ملک بتا سید آن دلی
چند نکوش کاست رسوم بد از جهان	چند شش خرد دلی ملک خوشدلی
تا جیش تاج کی به تختش ز تخت رجم	خوشه گوید آری و گوید فلک بلی
زین پیش محلی میانت چو متن بود	نماند شرح یافته زین شه مفصلی
حکمتش در نظم و خلاص بود بکار	احکام اختران و در اینجا معطلی

محب

در چتر او جواهر ز اهر بلف براند	و معنیش چو چرخ با نجم مکملی
طاویش چو مروجه دید ازین ترن	داده های سایه خود در موصلی
بنشست نقش است پس غیر عالمش	از آن نکلین که هست بهر شش اکل
سیم و زر یک سکه نامش بران بود	تنک است بهر وی بیه و خور ممشلی
خواند خطبیه بنام دی و دی و دی	از مشنری خطاب که ازین تو فضلی
جشنش مزاجت بنموده است با دود	مهرش مبارکتیست که دارد و مویلی
بخشش صید دو و قبال رو چو کرد	مخار اختران شده بهر فرا دلی
چشمیکه نفق نیست ز کل الجواهرش	میشایدش خاک در او گمبلی
آینه رسوم میکند که رنگ و رنگ	نکته با صفاش پذیرد و مقبلی
بدین حسود و بداند شیش با و	گرد و زهر چشم و سرش کوی دلی
از بینایش بعد و عین نیست است	کر چشم دی برد رخ او عیب احولی
با مینیت او شمن خردل اگر خوکوه	پیشش کوه است نمودن خردلی
در پرده غریب عدوش بدو شش	حفظل کرد بد بناید سفر حبلی
وز راه سهو دشمن او را زد و شش	گر انکین رسد بناید مسلا بلی
آن نامز که بر کشد از ساز کارش	از قهر اوست بهر سزایش سزا دلی
و از آنکازیش بخلوس و دود نیست	زان مهر و خصوص مفاد است اولی
با رخس غزم اوست همه برق عتی	بافیل غزم اوست همه کوه سبکی

آن برق آتش است برای من عدد	دین کوه سیرگاه ز بهر دل دلی
میل آر کند برقص و سرود اندر آتش	ریشکری ز ره و از ماه مشعلی
و ز بهر بزم عشرت او در شب شستا	مهر کبری نماید و مادرش منقش
به طهارت است بدو آتش کانی	بهرام را بسا که او یسادی
شان شکو است بی سلطنت خلل	جاه و بلال است بی مملکت خللی
تا چون نامور شده از نام نامیش	کوید انام حاتم ملی را که ابخلی
تا نرسد فیض من که چویند سویرا	دست نظری کند و خاک منجلی
بکش است جرات او تا به نیست کبر	بستد بجان همه از دعوی ملی
فتح آمد مسالح آن تیغ بیدرغم	کز بسکه خور و خون بجان کشت منجلی
تیغش میری تو سر آفتاب را	در سینه سماک سنانش تو منجلی
مقام ترنگی او نشان دهد	ماه نواز گمانی و کیوان ز منجلی
دعوی شیرینی کند باید شمعش	هست از دلاخی شیر خدایش منجلی
ز انصاف او چو صفت و کمش نهم گستر	هر کس دل کس گوید که محسلی
و آن بود مبالغه این خود حقیقت است	کش و صفی عابد بود این را اعدلی
که با شمع خلق وی آرد شمعاره یارو	یادش عیش بشماره گوید که مختلی
شیرین چنانکه گشت چو خوش آن دل	شهادت کند به ابقه فحش منجلی
زان علم سایه کبر که او فتد	چون کاه بهر کوه نکرد تمجلی

در شب

قالب نمی چو قاف کند کوه قاف اگر	زان بشنود سخن بود ارجه مجلی
آید چو در صفت رای روشنش	خواهد ورق بخط شعاعی مجدولی
مرحانی آورد و نظر یک خامه را	آن گریه آبنوسی با هست منجلی
بر صورتش ز حسن بود عشق کبریا	کز کمالان حسن خدا و اوش اکملی
هم برش کس بود خوش است	قد لایح منه حال کرم منجلی
خواهد رسم بدعت طبع شگفته اش	برک سخن نه کاغذ پیرمان ارولی
که مشکلی بقصد کند درج و در سخن	آسان نباشد اینکند فکر منجلی
تقریر او روانی مادر الحیات هست	تحریر اعلیست صفای سخن منجلی
نظمش حشود روی بن سوای سمان	شعری هوس نمود بشویش منجلی
ضبط قلم شود در سبای عالمش	یار بجن احمد و طیش و عسلی
این نظم مدح هر که ز منا ز گوش کرد	از غایت نشاط نواز که بللی

ششم

اشیا و عظیم و معجز	در ترنم خردان مسیر
دانا و شیخ شمت نو	هشاد طبر از دین مطر
زور کند بهر عدت	بفضل بهار موسی
بر شیرینان کوسپندان	تجدید کند که در گوی فر
ز آفات زمان زمان نیازا	حفظ تو بجای آهین در

از غرض خلقت بمال
 در دور سخات دور نبود
 طی کرده تر به سخات
 جود تو ز وعده ننگ دارد
 نیت چو شود بر سر دزم
 در سر که شمع است تو
 تیرت بی سام و گنبد
 چون خاک سکون پذیر از حکم
 حکمت چو مولد و رخ گشت
 رفعت آنکه لطف زنده با رخ
 اکنون باری رخ گوید
 آنکوشند شمع خلقت
 با علم تو کامل از علم
 طبع نور زوت آری خواند
 گراز تو درستی نباید
 از قدر تو بیش قوت آید
 باشد لب لب تو خندان

در غایت

آن به خط شعاع
 با دست عرصه شکوه است
 بر از قلم دوکان حیت
 نوشت که ای بزار چشم
منا و دعا که در غایت
 در باز سخات ترجه باد
 دور تو باد تا ثبات است
 بد دست بکار خانه است
 مدح است آسمان یک کز
 بکشاد و بدید فایه بر
 بهر مدح خلعتی سه
 تحریر طول است جوهر
 تا ترجه من آورد از
 در دایره سپهر مرکز

بهج از نقش مشکل در غایت
 کسی کو نقش مانی دیده باد
 اگر نقش تر اجهت آید
 غلط کفتم چه مانی و چه حسرت
 بخت گشت نقاشان چین
 رو بلندیش گو چه که میند
 زمین چون آسمان نماید تو
 نگر دور از دیدن که را
 کشی مینا و زان قفل کشا
 با بعضی همی مانی بمانی
 چو میند نقش تو گوید بمانی
 بگویم سحر من اندر ز مانی
 باز بهر ادو مانی بمانی
 بود موفات تیغ بمانی
 که بادل از گل بمانی
 کشی بروی نقوش آسمانی
 گویی نقوش بهمنی
 بکاری غنچه و زان گل و مانی

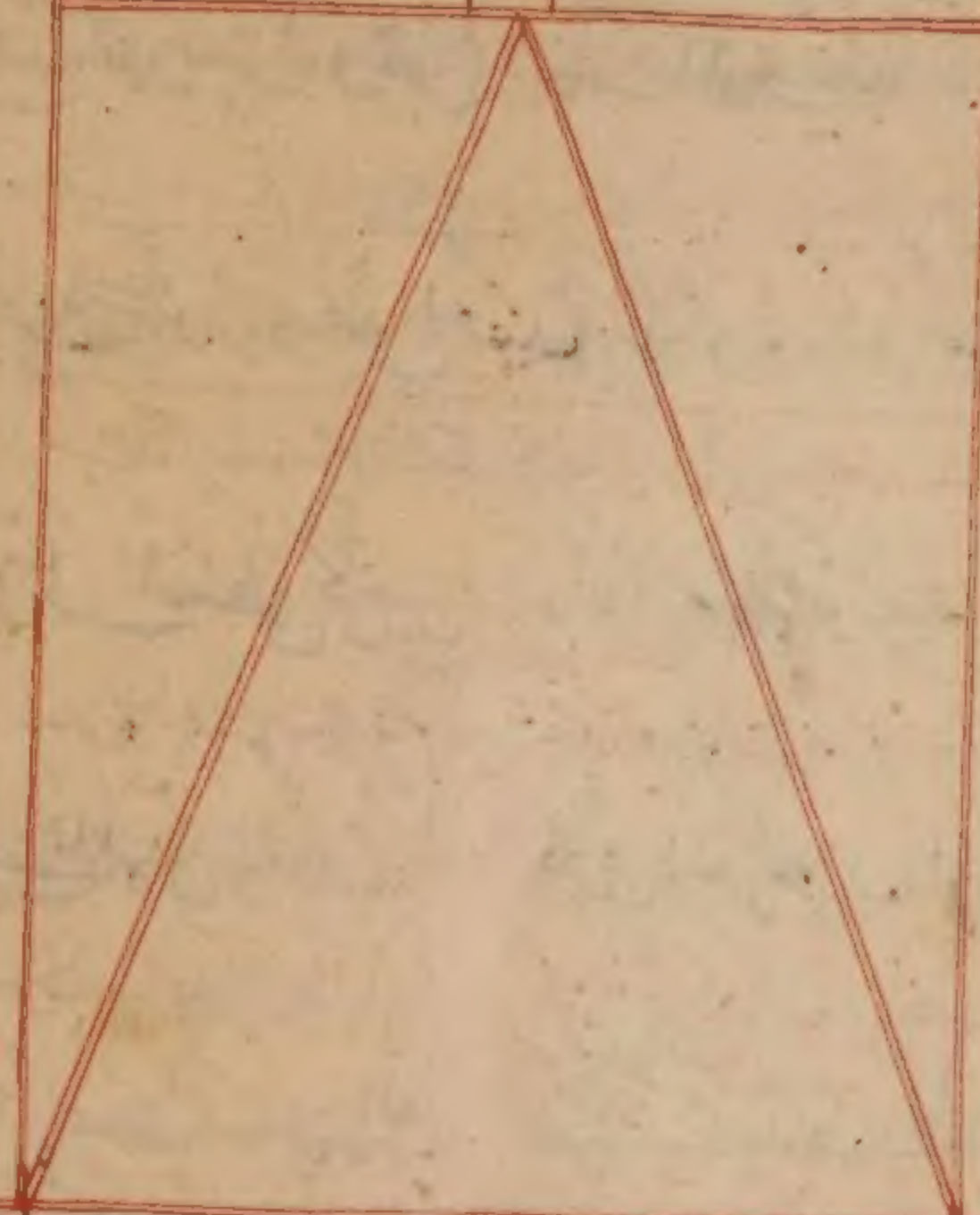
دگر از آهوی نقشی به بند	شکست آهوی چین در آستان
بر اید کز دست نقشی نیر	کند ابروی خویش کمان
ز نقشی که همچون شمار	همی آرد به لعل اشادمان
چشم به خند امانی	بسکه نقش ترا منزه امان
بد و پر خ نامد جو تو قاتل	ز نقشی نامد بمان
مدت بر سر لوح زمانه	نقش نقش آمال و آمان

همی بکشد شایان زمانت سر زینت را
 بر تو بر میدارند قار منیر بکینت را
 با نرد از باغ منیر شکست دل او بکینت را
 خجاست خجاست را بر سر غریز بکینت را
 خوار بیت الشرف از شازل روز بکینت را
 اگر خورشید نشینی بغرم رزم در میدان
 کشت سده و نامناز که مرغ بهار است
 کسی که خواهی که آید بداند نیست
تو کی یا ر اصب المومنی

که در بند خود دال و نیستی

بیت

بذکر نام او شکی نیست	بباد و شکانت در این
وصف دیگر است بانگ زار	وصف او کس در این
گهی نامش نبرد با خوش الحان	نمیدانم ننگی با غی
و بی داد و دهن در حق بجا	بی داد و نام او غنی
بازدی غافل از دی باین	هنوز آیا صلی با غنی
بخارستان غدیری ابرمدار	بی کشت و فاسا سال غنی
که چون او بود در عهدی بیا	که اگر از شهر و از غنی
نصبت بشتوار منا و این	که دیگر کس نکوبد این غنی



بیت

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هُوَ
 فَانْتَ الَّذِي يُطْفِئُ ذَبَّ قَهْرًا
 لِسَانِي نَكُورًا وَفِي لَيْلِي
 بَانُوا رِسْمًا نَوْرًا دَهْرًا
 أَصْلِي عَلَى الْمُصْطَفَى كُلِّ حِينٍ
 وَأَنْتَ عَلَى الْأَلْوَانِ وَالصُّبْحِ
 لَعْمِي فِي الْأَرْضِ دَيْسِ الْجَبْرِ
 فَقَوْلِهِ مِنْهُ مِنْكَ ظَهْرًا
 إِلَى الْيَوْمِ مَنَازِلَ الْبَطْرِ

شاه سیل رضا خدی اعلی جلیل را
 شمشیر شمع فیت علی از توبه از انکه
 فسر زد تو رضا ز صفاست بهشت
 ضامن لقب یافت چنانکه از کفالتی
 فرق از زمین است تا بفلک شکافتی
 جان داده هیچ بجز یکدیگر نیست
 آن نور اولی که ز لانا نبش خلق
 تو سبک کاشیا به شمع از قدر نیست
 از بهر تابان سبیل بر روز شمر
 نام تو محو بر من محرم همی گشت

ممتاز از چنین است بهر دم تو شفا
 نامت که کبریا عزیز این دلیل را

ز جان خود بخت او را
 تعب کرد سبط تو خواب غلبیل را
 داود بافته زره اشمویل را
 به جفا که جان بدو قال قسبل را
 ذوالکفل شد خطابت بنی قسبل را
 بخت ماه را بعضا آب سبل را
 جان داده تو یافته عیسای طویل را
 یوسف یافت حسن عذیم العسبل را
 بی پر نمود تبر بر جبر سبل را
 کرده سبل رحمت حق سبل را
 رحمت بود دعای شفا فی علبل را
 بود و عشق ناخبری کند بی صبر را
 روم را چنان در کعبه کز یاد و کوش
 نیمیم عاشقی اینجا که فیض عشق زد و گیر
 من تدری که ره بایم اگر تا زینت بخش
 بر بخت خدایش عطر بر بخت جبار را
 چنان که بر کم سبل شکست به است عابرا
 ز عشق گذشتن عالم با بسیم نفا را
 بشویم مسافر آب محرم خود منا بر را

بغش لوبل خوبی ز خود شد بجز ممتناز

ازین حالش خبر نهد اصاغرا اکابر را

غیر از دل که گرم غاش است ناز را	کی صیدجوی کند شاهباز را
بارب بد بشان شکستی دوست من	زان زلف واکند که نمیباز را
توان ادا نمود بجز در از هم	دور از کسی نکایت عسر و ازار را
باشد نماز سجده سهو نشن آنیم	هر کس که سهو کرد سجود نیاز را
نقد مبدی وصل نمودیم جان به سحر	کردیم خوش علاج غم جانگداز را
طاعت کرده را دم عیسی بود نیاز	غم غمیت ز نیکبخت نمودم ناز را

بخت از خون باز گل شمع بود

سازند گز آهن آن تیغ کار را

در شکر از سینه کشم سوخته دم را	اندک غم دوزخ بکنم باغ ارم را
باشم بده عشق بدیوان قیامت	از نامه ایمان کنم محور قسم را
تا حوسله بگویم آن کم شود ای عشق	اندک غم را تلخی ز حواب الم را
قانون محبت نبود قاعده عقل	اینجا چه فروغ است بر این حکم را

بخت از رقم مینوی از عشق کمر حرف

آتش ز جگر بزم امروزم

عاشق نامش در این دیوانه
شام از دود این شمع موم را

ماجک خون کینم مجنون را

بر سر آشی نسا مدیار

سرده ایدید چشمه خون را
تاز موندیم بخت و ازون را
بنویسم جز این چه مضمون را
بر زمین میزنیم گردون را
نامودی تو غسل میکنی را
کرد بد و اندر روح مجنون را
لعل سیراب در مکنون را
کنم آباد کوه و دامون را

از مضمون شوق رنج وین
بیا دوا ده است عشق ناله زون
از فی العلکون شد مهاب
بر چراغ مزار ما لغت
میکند پر تویت گشت
رفت فرما دویس کنون را

آن بری شد سوخت ممتناز

بد میدی کدام فسون

بخت غیر از خود نسای سپکار آینه را	گشت بار و تو تا محبت بر آینه را
غیر فرق اعتباری نیست ز تو تا رویتو	بلک از رویتو باشد اعتبار آینه را
بعد ازین از منصب بیل بطوطی فرود	بخت از غلخت کل و گنار آینه را
عکس از روی عرقناز تو تا در غیاب	آمد آبی ناز و بر روی کار آینه را
این دل نازک هر چه بختی بیدادست	آشنا با سنگ بنمازین آینه را
کرد جرن تو تا بدم صبت وقت درک	گزار برای او کند لوح مزار آینه را
مبدی روی ترا از بهر آراشی	شاهد مقصود با دایمک آینه را

بخت

میکند نظاری را و بدو بی اختیار
نقش محبت ز روی اختیار

بر دشتی سحر ز رخ خود نقاش	روایت خیر آینه افتاد
ناب قرار ز دلها اگر نبرد	راه جز نیست و دل بر خط
آفرینان بدست پستای عجز	چرا چنین تو چنین عتاب
اگر چشم نمیباید ازین مکر	بمید خواب فتنه بیدار

مناز در دواعی کسی خبر یافت
هوش قرار و جا و دل و صبر تاب

سری برفت تو نامح کی است شیدا	بروی غیر عبارات کرد مشیدا
پرس پییده از حال خسته ام بدم	کسی چه شرح و در حالت بود ادا
زما زمانه مجنون و لو کین پرسید	نه اینکه بودی بختن بار و کی دارا
تصرف کل رو کند نکه را روم	که لطف بودی نه است رنگ پیدارا
بهر من خاک گریبان من بر آید	گرفت چشم انداز طول بیدارا
باجو کید بود زرقیب یک رشت	که خوانده ایم زفران آید کیدارا

شده است حال کسی دشمن من ممتاز
کنم بدایع بدل نقطه سودا را

بت چهر من بگذارین را
کنان لوده چمن آن حسین را

قیامت میکند صوفیا نم
کینه از و خدا عرش برین را
روایت محبتش اکنون دوا
دل غمیده و جان فزین را
بجان عشق صدمت نهاد
هزاران آفرین حسن آفرین را

مباد انشی در شهرت
مکش مسازاه نشین را

شکار عشق لبش کرد غمنا خویش	لطفگاه طوطیان بنیم فرا خویش
تا قرب وعده در کار کسی نگردد	بنویسمم در دست خط خویش
لب خجل حرف لطف چشم خرم	چون کنم کسین دل امید از خویش
نست روگردانیش جای شکایت	یک نام انقلاب و ز کار خویش

گاه میزد خنده بر گل که بر کس چسبکی
صبح دیدم در چمن ز بار خویش

بسکه کردم نقششان در بیابان نا را	گردد بادش گشت مانا شعله جواد را
ریخته نم لخت بجز از چشم کل در خون	دل برون افکنم از برداع گردم لاله را
لعل کرد قطره خون بر لب طاهر	عوض بردامن دهم کرا از جگر کاله را
سال عمرش جا زده بود هنوز جلوهش	بکشد بیرون ز غلوت زاهد صفا را
فتنه را دست تطاول می شود در شواز	چون کشی بچلو چشم سرمه ساد ناله را
گرد آغوشش کشد ز جای سرمه	بکشی محبت توان نگر بست ماه و لاله را

بر دست کاه دارم مسجود که را	مازم نخل دل محنت پزده را
آهسته در شکستل زار هر چه است	نتوان پس گذشت رفیق ستوده را
کامی تهنی ز خاتع نیست را عشق	پیموده ام بیای طلب هر کرده را
باسکنان دیر طاق مردم ساز	ز حسد بن بطان بلند این شکوه را

منار ابل دل بر حلیت اندوز رق

ز نیا معتقد نشویب این کرده را

تا پر کینه ز آب طرباک شیشه را	اول باب خضر نشو پاک شیشه را
سست است از شکار دلم آن سوار ک	گوئی که بسته است فقر اک شیشه را
دیدیم کامیا لطیف و کشف نیست	کردیم خشت سرفرم افلاک شیشه را
زاید باینکه هست در وی مزن بسنگ	زین پس کنیم کوزه تر باک شیشه را
بادل که شیشه می صاف محبت است	مستان او زنده خاک شیشه را
نکشش او ایچمه قفل سبب کند	بر نغمی که آمده از تاک شیشه را

منار دوست ملک مینا ز کاهه است

جام و چشم و سبب همه اطلاق شیشه را

به تنم ناز بود لطف گر کشی مارا	در لطف زینکه به تنم در کشی مارا
نشو کش زان سوختم بسببها	نشو کش صفت یکدگر کشی مارا
تا کام زینک لطیف کار با فانی	بر احوال زخم و در کشی مارا

منار

کشیده تنم نهالی ز با میگذرد	ز شک فیل بیابان مگر کشی مارا
بسته ام هر چه هست بهر جاده او	خوش آنکه ای و خوش مگر کشی مارا
بر آوریم سر نو جو شمع کرد اینم	که تنم ماز کشی و در کشی مارا

بو پایم ز محنت ز اینکه کشن ما

بجایم از بود بنیطر کشی مارا

ز سر نمیرود از لب که پیشی مارا	ز جام محبت ندانم سر خوشی مارا
بسیار دعه فرا خوش خود مگر محوم	که شد اینهمه از خود فراموشی مارا
شکوه ناز فرا بد ز یکت کشی	برو ز مصلحتی نیست مگر کشی مارا
که گشت صولت بهمین کنون بد سیاه	بجام ز یکین خون سبا و شنی مارا

یکشور دل خود ره بریم تا مستاز

مباد چون جوس از ناله فاشنی مارا

فردی نیست در شبهای یمن گوشت مارا	بود روز سه بهر جا شود روز شب مارا
ز لب لبستن از عرض منافقوی عشق است	بود حسن او از فاششها مطلب مارا
نه شمع و کل بود با حرفت دوست نیست	نه لایق طیل و پروانه بهد منصب مارا
بین جوش ملا و تها کران لبهای شکر	خیال بود به گستن همی بند لب مارا
نباشد در و کین ته شیشه دل افرافرا	که ساق ازل کرد صافی مشرب مارا
زینک شمع وارو شعله از نوک قلم خیزد	اگر منار بنویسد بسی سوز تب مارا

دل غمیده که جز تو دوشی نیست خون را	چشم خفتن امروز می آید برون را
سز آمدن کی دوشتم از دامن محسرا	کشان در شهر آورده از نیک جنون را
که چون از برای کشتن عشاق می بندد	نخستین قاتل را میکشد بهر گون را
قدم از دوا و مجنون فراتر منبهم غمی عشق	زلفت است اکنون هوای بیستون را
فسون خواب بندگی گمان نماند میگردیم	
یقین بماند از آمدن دوشتم بر فسون مارا	
گریه تابست بباد رخ جانان مارا	اشک شد کل خورشید بمان مارا
دست از ماشوان دوشتم ای کوشش چون	دشمنی هست اگر نیست گریان مارا
نوک جفا نماید رک کل بکشت	غنچه آبله با بهر بیا بان مارا
اشک گرم است بچشم دم سرد است لب	در سر و کار تو ماند آنچه زسان مارا
آه مماند از اندامیم که بر دل چه گذشت	
می تراود همه غنای زلف کان مارا	
دخبل توشت گذشت مرا	خواب دوشتم ز کشت مرا
شهر بان دست بر کشید از من	که جنون میکشد دشت مرا
سازد موج می جدا از دوا	در نظر هست تیغ دشت مرا
که جان شناسست دختر ز	می نماید بدین دشت مرا
آنچه گذشت بر زلف نهاد	همه است سر گذشت مرا

سینه

گرچه چشم جدا ولی شادم	که سواد است باز گشت مرا
اود که دست شنا باب زده	پست کرده دشت دشت مرا
از بی یک نگاه پیش آمد	بار قیاسش نیست دشت مرا
آه مماند از دوا ایل عشق	
صبر طاقت تمام گشت مرا	
کردش چشم کند ایما بپوشی مرا	دور رنج دید تکلیف بپوشی مرا
اود را آغوش گشت و مردم از نیک غش	می برد از خویش شوق هم آغوشی مرا
و حب آمد و جدائی مانم دل دشتن	هست از شهبای تا خود سیه پوشی مرا
طوطی از این که کو با میشود در جرتم	چون بان شد پیش رویش محو غمش مرا
آرزوی دیده که کوشش ناز از نام زان بر شد	کوشوار او فرود دشت شوق بر کوشی مرا
تا فراموشی بود مماند از یادش	
یاد او آید هر دم زین فراموشی مرا	
گفته ام ترک فرود بند گوید مرا	جسته ام راه جنون باز مجوس مرا
مکشتم خیال تن بویاش ز بس	زنگ من گشت همه بوی بوس مرا
کل و شمع و مهر و مهره ای خوابان	ان گوید و لیکن نه چو او بید مرا
عرق شرم گند و آشته ام چند سبو	چون میرم بهین آب بشوید مرا
من مماند از بگفتم که بدت میگویند	گفت از من تو بگوئی که گوید مرا

دل هوادار جان را چنین کرد مرا	بت پرستی نمیت بینم که دین کرد مرا
حرف آن گرم خنک طبعها که بودش شش زین	میرسد ناب لب آه آتشین کرد مرا
دست بخت سیاه از زدن سهلم نمود	این ندانستم که مار آستین کرد مرا
نقطه خاش که هست اکنون سودا دادم	رفته رفته چون سودا آتشین کرد مرا
گر بود مست و عشق بنان این گریه ام	
اشک خونین قشقه از پیر حسین کرد مرا	
هر کجا ز کین ادائی در نظر آید مرا	اشک خون بی غبار از چشم ترا آید مرا
در دل میرحم او از یک ناخبری نکرد	رحم بر همان آه بی اثر آید مرا
بسکه از مار سیاه لعل نبشی خورده ام	در چمن از سایه سنبلیله آید مرا
تا بیاید بر سر غش من آن عمر آید	زندگی خواهم که در کوشش بر آید مرا
تعبیه در سینه ام تار ز غنا طبع کن	
تا نه بکانش دگر از دل بدر آید مرا	
دستگاه عشق رودادست حالا مرا	وقت طفلی بودم چون کنزین لالا مرا
آفت دین و دلم شد آن نگار طوفانم	این بلا آمد فرو از عالم بالا مرا
کی تو آنندم غریبم جز تو خوابانم	ز آنکه رخ از عشق بالائی تو شد بالا مرا
کی فرود آید سر من بر سر سامان عقل	سر بلند از عشق کرده هست و الا مرا
بس بود از بهر دهم تلخا میهای شوق	حرف شیرینی از آن لعل شکر بالا مرا

خود را فاسد

شد و تا قدم ز بار عشق آن لعل دانا میکند این لام لعلت آفر سودا لالا مرا

حق نفوس و متاع نبی دوزخ قلیل	کم سزد مست تا ز میل کل بنان کالامرا
گر بداند دل چو سنگ ترا	اگر کی بر دختک ترا
با فتنم ز آن نگاه بر نقاب	حسنت در پرده چو چنگ ترا
غنچه کل نموده پیش رخسار	آنکه دوز و قبا بی تنگ ترا
سنگ حوران جریر کرد و دور	دست تقدیر بخت نک ترا
بی دزدی نبود آمد دست	وقت رفتن چه شد و نک ترا
تا رفایون آه ما باید	مطرب بزم عشق چنگ ترا
تا صبح مطلق کی هست دلا	بگذر دیار شوم و تنگ ترا
می سزد شاه صبا ز تر کاش	طایر قدس صید چنگ ترا
آمد از سختی بنان تار	
شیشه بنگ نام و تنگ ترا	
آه سرد با نسیم آمد کل روی ترا	چاک دل مقراض شد سرود لعلی ترا
تربت جا خالی کمان و آتش بیدش	میشوم ای غمزه قربان زور بازوی ترا
آتش در غم من کرد و زدی برق انصاف	بخنی در پرده او شعله خوی ترا
این دل آسوده است بچو گرفت از بیدار	همچو باد اول از زده بجلوی ترا

صبح آن خسار را از چشم ما پوشیده کرد	دو دمان باد اسیر بارش بوی ترا
نبت جز بادی مستش نه پیش آورد	
سوی تان آردار با صبا بوی ترا	
چشم بد دور هر که بد ترا	از همه خلق برگزید ترا
گرش به نمود ب و آخر	قد به افشم کشید ترا
حیف باشد در دم از ترا	خبر در من رسیده ترا
تا نبردی دل میسده من	بوفاد دل نیار رسیده ترا
دل از آن گفت با تو ترک سخن	که سخن ناستنوشنید ترا
بت بیهوش من ز کین بگذر	بخدا می که آنسده ترا
دم جان بخش او در سر ترا	
بمن مرده جان دمید ترا	
لطف جز با که می نیست ترا	جانب نظری نیست ترا
ماز خود بی تو نزاریم سر	هیچ از ما خبری نیست ترا
مینوانم با ازین کس نیست	که با هیچ سری نیست ترا
بلبل از عشق سپردان ملا	قابل شعله بری نیست ترا
خوابتن را کفش ای بر بلند	همچو ما چشم تری نیست ترا
شب از شد روز ای آه	آه رنگ اثری نیست ترا

شب

سبب آتش بود خون شهیدان ترا	همسایه شعله خفتنم عربان ترا
رنگ کز روی من و آبی که از چشم ترا	بافتن رفته آب در کف گلستان ترا
آه جز میکند اینجا دل صد جاکن ترا	شاید اینجا میکند کیسوی پیمان ترا
بلبل نو دارم ای باغ سیرا ترا	تا شوم رنگی یک لحظه بستان ترا
تا زمرگان که میشی بدل ارت کشید	
خوفشان ساز می منم مرگان ترا	
دل چو از ما برده سوده خدکی سوی ما	تا نشیند جای دل بیکانش در بعلوی ما
دل کجا و تاب عشق آن خم ابرو کجا	نمیت ای یاران و عین این گدازوی ما
رنگ گلرادر نقاب مال بلبل جفا دهد	کز نقاب از رخ کشاید در جبین خورشیدی ما
گفت در کار زبان شوق اول سر من	تا نکرد هم زبان با نرکس کم کوی ما
انظرت تمام از دست عدم بر منم	
خوابش را کم میکند غنای نیست و جوی ما	
گرای در رکاب زنده ترکست ما	دیگر عنان صبر نماند دست ما
اثر خفت مرده با سلامیان بر	گردید حق پرست دل بت پرست ما
پیمان عشق چون گنم ز اهدا خوش	آگاه نه مگر تو ز عهد است ما
تقصیر نصیب با که آن باد ناهسن	دیگر کم نیست ز پیشه گشت ما
کی ناله را از پیش رود کار فاش	هر غمزه کار دست بی تر شست ما

بسته ایم حد عمل تا بکوه و دشت	از بس بود ملک جنون بند و بست ما
بالای او که پدیده غیبی ملت کرد	دشمنش که با دوحسده فکر بست ما
کنون بزم هم کنی باد و پیشین بزم	پیر بسته با تو بود جلوت نشست ما
نماز تا بحر بار و سب اوریم	
کی مایه مراد بخت بست ما	
یاران دعا کنند که بعد از ملاک ما	کرد و تشار و امن اوشت خاک ما
با حسن پاک دست از یک حبیب سر زده است	ترد امن عوس نشود عشق پاک ما
ز احمد فریب باطلی نمیخوریم	با د ادم بر سر باطل ناک ما
کرشته ز پیشین بزم بست	دل بسته رفت نشود حبیب جاک ما
نماز و اغ در دل سر دکان خمد	
سر کر م ناله است دل در دناک ما	
کرد و عیب حبیب ملا یک مبار ما	و امن فشان از تو بخاک فرار ما
از هیچ روی تاب قراری با نماند	تا بر دتاب زدیتو از دل قرار ما
داریم بگرد جوی نه دامن و آشنیز	تا صبح که بر زد و فزده اشکبار ما
چنان بیکشی لب بار بسته ایم	نتوان شکست از لب ساغر غبار ما
رنک عذا کل شفق آسمان شود	آید سحر سباع چو رنگین بندار ما
خوش ز خون ما نبود سرخ تر چرا	در پای خود گرفت حنار انکار ما

جانی

جانی که دشت و دشت بر راه تشار دل	
مست آفرین بدل جان شمار ما	
چمن برابر بود و دشت آن بت خورینا	کرد و از خون کسی آلوده تنم تیر ما
اشکون با پارهای دل همیکرد و چشم	این بود و در دشتی است درد آسیر ما
کم توان ز دلافت از پر مهر کاری بعد ازین	چشم بهار کسی زد و خنده در پر سبیر ما
خسرو ما گفت چون رفتی دل لعل گشت	بر زمین اینجا نمی گشت هم شبدیر ما
آن بت ترسا اگر روزی بسجود	میرد و بتخانه هر شب زاهد سنجیر ما
در دلدرا حالیا در نامه می بچشم کاش	دل بدر داند قرا بر حال غم انگیز ما
دست چون دست زد و دامن او بر م	
این بود و دعوی عشق نو دست او بر ما	
در جگر داغ و بزم کان اشکون داریم ما	میرسد فصل گل حنک جنون داریم ما
شعله میریزد بیک شمع از شعله بر زبان	سوز عشقش را نهان در سینه چون داریم ما
جود جانش نصیب کام امید داشت	کی شکایت از سپهر و از کون داریم ما
میتوان آسان بکوی یار شد و نال شک	کریمه کرباری که کند خوش و حنون داریم ما
در مقام بخود می هر شب با د بزم او	از فغان دل نوای ارغنون داریم ما
ترک عشق از ما مجونامی که در شغل جنون	خوش فرغتها عقل زد و فنون داریم ما
سر حبیب آورد دشمن بهر از ارم فرو	فال خوش آمد که او را سر کنون داریم ما

صبح خندید و بی نور خورشید
 کمر به پای شام جوان تا کنون ایام

بکوش کس رسد ناهفته مطلب	نهفته کاش بکوش کسی رسد لب
بزنک تو شکستن بدید در آن	کنا هست شکستن سبب بدید لب
کسی که ختم زلفش همه در آن شد	کی عتمان کند بر در آن شد
هزار منصب پروانه ات اگر بویست	یکی ناله بیا سب طرز یار ب
نظر بکوش آن کوش میکشیم	هزار شکر که تا بنده گشت کوکب

چاشنی است بدل کز عطرش ستار
 بزنک شمع شمع است شمع تاب

ز کار است مصلح عشق در کج سلامت	جنون کو تا دهر عشق باز سلامت
نکته عرض ابریک نغان دهر محشر	قضا از بهر عشاق است و فکر نیست
باب دیده سبزش دار کردی مجور تو	نهال عشق چون شد خشک بار آورد
دم سرد و خشک کرم و خم خشک چشم تر	بود بیمار در دعا شفی را این علامت

و فرزند گلشن نکرد و سبب
 اگر سبزان تیر گلگون کند از نازقا

سبب جوی تو یا کلزار آه اینجا و آنجا	بیابان با تو یکس راه اینجا و آنجا
دیارت مصر کز خیمه شاه اینجا و آنجا	زمین کرد و عهد تو مده اینجا و آنجا

که این راه بزم بسوی او رسیدن را
 همی بینم بدید و کعبه راه اینجا و آنجا
 ز یوسف و حقیقت ابرو افرو و کفایت
 کم از روی در نقش چیت چاه اینجا و آنجا
 بود عجز بخشه اغنیای خبر پرور را
 سعاد و غمت نشانست چاه اینجا و آنجا
 باین اکل حلالیت شمع جنت را صفا باشد
 بدو کبار بر در توگاه اینجا و آنجا
 بدل دایر اگر ما بزم کی صدر است و با بینم
 نشستن را بمن فرمای خواه اینجا و آنجا

بجوی با جاکن یا میا از خانه بیرون
 نباید بودنت در گاه اینجا و آنجا

من و جانی که طرب خبر بود خاک اینجا	نعم حفظ لغت اند و شود تاک اینجا
صورت عیش میخانه بکبر و رسم دهر	دو ساعه نشو کردش افلاک اینجا
در دستان جنون چون نکم کسب ل	سردی طبع شود شعله ادرک اینجا
نبست در خانه عشاق فردی بچهره غم	شمع افروز بود آه شرر ناک اینجا
گلشن عشق جویم چه بهب ری دارد	بر گل خلد زند خنده دل چاک اینجا

رند آن مبلده هستم که هر آنکوست
 جرعه می خورد از جرم شود پاک اینجا

ره کعبه است از آن کوی و بود پاک اینجا	که مباد اگردد آن بت سفاک اینجا
بر درش نامه میندازد و بکبر و جیت	خون قتل است سزد فاصد چالاک اینجا
منکر مبلده بودم بخلط به که بسی	سبب آلوده انکار کنم پاک اینجا

تا بخت که بالم بدش و چشم	چند روزی بکنم خدمت و لاگ انجا
گویند که بخت خوب آن قدر	کلیس و سر و بدیدم هر کاداک انجا
من در پیش که به از نور بود خاک انجا	کار و ذرات کنند آن جسم افلاک انجا
شرفی خاک مرشست که با بودن	از نیم شود عصفای و ضو پاک انجا
بحر حمت شود آن قطره که از وی بزر	چون کند تاب سفر جبهه عرفا پاک انجا
ما حبش است جانی که ز نفس غمیش	بال جبریل برود خس و عاشاک انجا
در مقامیکه رود ذکر ز عیار لبش	میشود زهر خا صیت تر پاک انجا
بخت مناز ز با لغز مرا طم خطری	
دستگیری کندم صاحب لولاک انجا	
ناحق کس کوش گیرم در حق مینا کجا	حق حق و اعطا کجا و حق حق مینا کجا
خوارا با کسوت خلدش بر زندان چه قدر	حسن خبت رز کجا دستبرق مینا کجا
جانگیر و موبدای دیگرم هرگز بچشم	ساقی باد احم چشم و فستق مینا کجا
کج مبارز ای و هزار منقوبه بستان تبر	میر هد فیل فلک از سیدق مینا کجا
سنگ بار و گوشتهای شست نامان	
بشکند زنها رونق مینا کجا	
گویند که او تنی ترکانه کشد فر	نقوش ز همه بشیم از خانه کشد فر

بخت

ای عقل تو تدبیری امروز بکن ورنه	از شهر بدشتم عشق دیوانه کشد فر
از نور سیرک کل نبشست و صفای او	بلبل کشد امروز و پروانه کشد فر
دی سستی چشمت شد تقوی شکن صوفی	پرسیده و پیر امروز سپانه کشد فر
امروز از دیکد ز تا ز کون آوین	
آن کاکل و لبندش گر شانه کشد فر	
نرخشیم طنا ز خاموش گویا	مرا اشک غماز خاموش گویا
چپ سازم بزنگ شکسته که بشد	بو اکرون راز خاموش گویا
نیاز آوندت اگر خود کوه	بود تو این ناز خاموش گویا
بدل خواستن کو بخت ز با	بود جمله انداز خاموش گویا
سخن از پیام نیت در بر با نهیا	
بود نامه مناز خاموش گویا	
شانه اصلاح کرد زلف ترا	اصح الله شانه ابدا
سنگ معسی بیار دار سایه	کس جنا بهر آن بدیضا
با خیال بادت این دل جاک	کو بیا حمت خسته فرما
زنگ اختلاف فی دوست	حسن عشق است یک کل عنا
گریه گز نایدم شوم قیاب	بودم این غماز استغفا
اشک عشاق در قصور حسن	به زردیست در بهار بهیا

عقود

بوز و صفش بد و ممتاز
بر کل شد زبان من کویا

بدل از عاشق در دواغی کرده ام پیدا	ز دواغ کفر و در دین فراغی کرده ام پیدا
دل خود را که شوق بی نشا بود ز خود برش	من اندر خانه عفا سر اغانی کرده ام پیدا
فرزاد بر سرم هرگز تسلیم فرود گشت	کز اقبال جنون خود دماغی کرده ام پیدا
رقیب و سید در کسب افتاد است و دوام	که از بهر بلا کرد انش ز اغانی کرده ام پیدا
همچویم دل کم گشت ز زلف سیاه او	ز ناب کوشوارش شجر اغانی کرده ام پیدا
خران مجرا و فسرده ام دارد ز رنگین	بی تفریح طبع خویش باغی کرده ام پیدا

مرامنا سیر صغ حق سرست میدارد

ز دور فلک دور ایاغی کرده ام پیدا

نیش بد پر از مهیا تصور کردن مینا	کفون نقوی ز حد است این بر کردن مینا
بود عشق بله پای تو دخت ز که از کوسر	پهر دم سر بر روی می آور و از روزن مینا
صدای تفلش دور از حضور بر سر تو	هر بقا زرا کبوش آید فغان شیون مینا
زندم ز راز جلوه حور و تصویر نیست	که چون استبرن جنت بود پیر من مینا

چه حاجت سبزه گل در بکار گشتی ممتاز

که چون سبزان تیر کلکون نماید خود تن مینا

سازم ز می لعل نهی جانم مینا
جام می آن لعل کنم کام مینا

بیشتر

ناشور جنون منقلب از حزن عشق
هر قطره خونی که چشم برتر ادد
فصل کل در حکام است جابم
دل نیست خونی که حرم است جابم
در محنت و غم بجم در آغاز ندیم
ز نفس من نشد آن بر دو
در منزل مقصد ز رسیدم ز غفل

او از ده دهنم از بام نیست
از دل سپاند تو بچشم نیست
بی شاهد می گذرد ایام نیست
بندم ز بی طوف می اوجام نیست
ببینم که چون می شود انجام نیست
هر چند که چیدم بر شش دام نیست
هر چند درین از دلم گام نیست

چو راهی بسوز کام نبرد م

نکست که دیگر سرم نام نیست

نازت ز چشم او سخته	بادام قناد در دهنها
دخا که شش سپرد کام ترا	بویاست چو بر کل کفها
ز انب ز حوازه صای نرسا	باطل شده جادوی رسنا
دلها بکند کباب تا ناز	باشد زده شش باز رسنا

داری چو خیال یار بی مثل

نه از شسته تابش تنها

مر است عهد و برانم تنها	که بشم هلاک تو مانم تنها
ملانی نکردی با غولای آنان	که درین است یقون غبت

بخدمت فروخت بر نامرغ	مکن بخت از غایت و از غیب
بودینه با یاد از مرغ عشق	ندانم سگونی ندانم لغت
<p>شری با سبب زین شکم سبب دزدان خنده نشانی ثریا</p>	
کوه بکا به از غمت چون نکشد دل آه را	گاه چگونه بر شد این غم کوه گاه را
دوش کیلو گاه ناز لطف بین که بین	بخت سپرده نقاب دست جانگاه را
زلف گفت بخت چشم گفت گشتن	ناجیه گاه بوده است این دل بیکناه را
شوم کردم تو پیرشاد و مجاوانی را	دگر میرم به شفت نهیت باز زندگانی را
باین معرفت سوی فاقه است کرد رفت	مشایخ دگر کند از هر طرف سبع المثانی را
چو بپرسی ز ناب طاقتم اندر عشق	توان بر انا توانی شد توان شد انا توانی را
اندر دل سنگین ره نیست مدارا را	یک عمر پرستیدم بی فایده خار را
در دشت جنون من از پیراهن خاکت بس	بر خار کن نیست این حسد خار را
بشد که از شمع سلام ساز را	سازد نیل از سلام ساز را
حال زمانه پرسن ز مجنون	گلستان بدیده اند شیب و فراز را
میسند و سجد و نیز طلب را	مهر از رنگ در رنگ چین را
شیرشها که شکستیم مرغی عشق	در ازل مایه این کند مینای را
عشق بدیده نکشد دشت جنون را	نه خسته ز غارین نیست بر شکسته پای را

ج

جیب درم زنگد از گاه و معمر مرش	چون بحسب پارا قلب کند و دای را
انکار میکند مرآت گاه و گاه را	بیرنگش ز سبزه دل خوراد را
فنا می است بد و نیست نمنا را	زمن سگونی خواند شهید نهاد را
رنگ از آداب شد عاشقان پاک را	باغ و از خون دل کبر ندان فراق را
حیل و خست بر غمائی نقاب را	مانند گرفته کنی آفتاب را
جانفشانی بیای و مستان را	با بکاهی است جانفانی را
فکرم زد هانش بر برگردید را	بسر و دگر ره عدم را
نبود شکوه زد دست مرا	همه با خویش گفتگوست مرا
اوین آنچنان که من اود را	من با او آنچنان که اوست مرا
برعوی که عشق حال است مرا	شکست رنگ بود بخت دست مرا
بسخت می ز حجاب و حیا گفت مرا	چو من شنیدم اود او دشمن است مرا
رنگ زین است چو چای را	کو بر من که شوق کند بر حسین را
از فیض سوز عشق که در شمع دایم	شمع من از نفس و آسین را
دعوی دل چگونه توان از من	کمر زدن ز من ترا بر کین را
کی سجد و محراب بود با سر ما	باشد خم نمیشد نو محراب سر ما
شود بدست غیر و شوم غمزه غیرت	آب بدست رنگ کند آسیر ما
فلانی است در غمده شفقنا	از می نای است رنگین بی نای را

خداوند عز و جل از این کتاب
 بر این کتاب که در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بارگن عشق که برداشتم ما در زان سن تویت بنظر دشتیم ما تا به آخر
 بر لوح سنگ مشق چون بود کار ما و باید خط شکسته بلور مزار ما
 بزم بارگد شتم قریب بود اینجا و بشوق روی که رفتم چه رو نمودنجا
 در صباحت صباغ سان فردا - قیوم شب نمی شود فردا
 بهر یک فرد طبع زاد سزد - همیشه در دل اندر فردا
 جنونم است غارتنگ صمرا - دارد کوکان و سنگ صمرا
 بوخت گاه جاک دل کزیرم - بود بر حشمت من تنگ صمرا
 عشق بخش مقام بود دردا - زان نداری دلا تو بود دردا
 او در بنا گفت بر دردم - بر در غم گفت او دردا

خوش آب و هوای است بغیر تو که هم آب خرد دارد و هر سه با هم

این را از برای یادگار
 متلین است این را سیده است

خاک مردم و ز را یاد او کوئید بیکسوی سحر نمیدارم

وقت بار مود و

روز به فرافت

روز به فرافت

سبح و محفل با یخته نکست مشب - که با و پر تو حسن تو بیکست مشب
 بوسه بر بوسه نم فست منعی ندیم - و من تنک ترا فانیه تنکست مشب
 اشک از شادی دیدار بگرگان ارم - دیده را کوهر مقصود بچکست مشب
 چشم من محو شای سب و معشوق - کوش من دقت صدای بی چکست مشب
 شب مملکت برود غط غمناک
 محبت ما و تو جلوی خدایست مشب

سایه بستر و جان زلف کز بگرد آب - بار و لپاش فرد و جز زنجیر در آب
 مهره مار جالبش نظسه سیه آید - غالباً شست کسی زلف کز بگرد آب
 شد که زباز بسیار میبش آب - دلم رخاک فرد و فست جز زنجیر در آب
 آه زان ابرو خور زبکه از بر تو او - سر غواص خور و فست شمشیر در آب
 دارد از صفت رخ خوب نورنگی که شست - از حجاب سلم خسته تصویر در آب
 آن بنا کوش که زرب دوم و طلش - تشکیهای مرا چاره بود شیر در آب
 بر تو روینودر آینه ز عجز از بود - دره انش که نکه فست بندیر در آب
 رقم سوز فست بمن آنش هزد - که چو از لریه ستم دم تحسیر در آب
 چاره کرد عرق شرم نشینی آفر - تر کن بجز عشق تبا شیر در آب

دامن تریه ازین ز بدربائی
 باده کوتا فکتم خسوفه نزدیر در آب

بدان غسبه من تار و پي آن محبوب	غلات رسم کنم مهر او سطر مکتوب
چه نور داشته باشد تنی که بر هوشش	فتا ندوز که را بدیده بقوب
و وصفه خط تو ام شمار کعبه و دیر	که چون بسم بنمای شود مکتوب
بهره نیست کلیم و از آن زمان ترسم	که ساعی بدید نام زلف او بر چوب
حواس سلب شد از در دل مرا	
نیزد کانی من بعد ازین کدام اسلوب	
برد خجای چو تو صبر دل وفا طلب	یا برین تو دیو یا بر خود مرا طلب
از سر خود گذشته ام در ره تو نهاده پا	بر در خویش با بگش در بر خویش طلب
غره شوخ چشم را بهر خدای نصیحتی	کشتن کس مو نیست آهوی از طلب
بی سرو پا موز عشق مشوره کن دلا	کو کین شکسته نفیس بر حنه طلب
حسن جان کند که هست مصلحت از این	گاه عطا بی طلب منم گیتی طلب
دست در طلب را پای منده محب و با	خسته چشم او شد هم زلفش طلب
خوش کند محکم ما با خبر این غزل	پیش خودم با تبار یار نموده طلب
من دزه تو بر سرم ای افتاب تاب	نی روی تابناک ز روی عتاب طلب
در آمدن دنگ بود تا از اظرف	دارد از بظن بی رفتن تاب طلب
گردید عشق حسن کویان بدور تو	بینم در اختران که بود جای تاب طلب
کن عشوه داحل و ریح را از اثره	سر خجایک و صبری و تاب طلب

بمن از نامه جلد سمندر کنی ورق	
منوبس سوز من که بار کتاب	
بانتک خار گل نشود یار عند لب	باشد خیال گل گل خیار عند لب
کله از شاخ چیده جو گلچین بر لب	آن خورشید شد در سن دوار عند لب
موی لبست از پی و بوانه مان شود	آواز غنچه ناله منفار عند لب
عهد تو قدر ناله در د آفتاب شکست	کانه جهان نامه فریدار عند لب
آرد که غیر یار دل عاقلش است	جز دست شاخ گل نکند بار عند لب
فردوس کرد نغمه رنگین او حوا	رضوان کیست ناگردد کار عند لب
نماز بید خوان چمن چون برین است	
رکهای گل بود همه ز نار عند لب	
ساخت با سوز غم دل میناب	قائم النار شدت این سحاب
از بهر نعمت است لب تاب	جام بر لب لباب از می ناب
چه تفاوت ز خواب نامرست	گر نباشی تو در بغل دم خواب
بست مخمور را شراب غیب	چون بر بخور شراب مناب
از رخس در بهار حسن کم است	مهرش مهر کان فراید ناب
بی مجابی نوز خودمست از	
در میان تو دوست مجاب	

موی لبست از پی و بوانه مان شود
آواز غنچه ناله منفار عند لب

مهر باشد و اغماهی بیشمار چو پیش و با صافی بود چو شکر گشت اکنون عیب
 تب بجز است و دنیا لم با این دیگر مشب و نه خواریم بعد زین مردن نمی میرم اگر مشب

دل هم بدو بنازم پیش منت تن بیدل فتاده در زهر پیش

دوبت باب یارسی

دشت دل جایگاه جانب چپ	غمره فتنش نگاه جانب چپ
فتنه در آتش است تمام کند	کعبه سوی شاه نگاه جانب چپ
چهره اش را نقیب حسن نشا	گفت خال سبزه جانب چپ
تا دیش سو خود کنم کردم	جادوان بزنگاه جانب چپ
عاشق است راجه عم که پرد	نامه های کناه جانب چپ
محررم کعبه را قیاس بل	بنمودیم راه جانب چپ

میرد در رکاب او تان
 خورسوی را ماه جانب چپ

از نقطه دل عیان شد اینجوت در خال رخ خوشت و حسب

دوبت تار فوقانی

کر و زخم جسم از حانت از طبع گفت جان و جانیت
 دل شیب مانت قبله نما که کند و بسوی ایوانت
 شعله کز روی خست و من طبع باز سر بر زو از کربانت
 اشک من آید اغ شاد از لب کرم در دل شست بختانت

با دوست و غایبی دیگر
 خاک از باد دمانت

هر کس که جوین گشته آن معجز سرم است
 آویزه آن کوشش کشتن چنانچه
 زان خانه چه برسی که سر بهای گشته
 تیغ است بهم پیر تا شاه همه کس را
 باید خبر از سینه خود زد و گر فتن
 با نیک لبش خون دل آب دگر داد
 تا آمده فیرت شهیدانش خجسته بر
 جز کجغه بازند فزایات کس کنج
 مناز در اشعار سلیم است چه بر سبز

لابن زبی مرقد اوجب در سرم است
 علی که در و شکرم اختر سرم است
 دیوار نگار نشانشان و در سرم است
 زان سرم کله خلق جهان تا سرم است
 کامروز بدستش نکریم خنجر سرم است
 مانند می سرخ که در سرم سرم است
 دیوان قضا یک فلش دفتر سرم است
 اگر هست زر سرم بچکش زر سرم است
 بال و بر سرم است و گر شکرم سرم است

دلی که خالی از عشق نیست عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه
 عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه
 عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه عشق زان کاه

بود زنی غفل هرگاه است	دل چاک چاکم سزدنگ است
من از پرده چشمم گم گم	بکا بدین نازک جانفرات است
بد است باد است تو هست بیا	دل هست مالد ز سبب حیات است
بلای خود بر سر عشق ریزد	ناباشد که از حسن تهرش حیات است
چرا مرز که گریه بکوه دیان	
سزد در دست مناز حیات	
کلعدار غنچه مو این است	از دور نکی من دور و این است
آنکه مسلمی بیدلان نکند	دل بر شوم جنگجو این است
هر دو دستم بد منش فزید	چاک حبیب مرا رفو این است
آه او ماز خویشتن رستم	آفت ما و او این است
تا کنی این تعب آنها کو ماه	عرض از طول گفتگو این است
که به تیرم زنی است پست	در به تیغ کشی کلوا این است
سرباست نهادن و مردن	مطلب این است و از دین است
گرفتار نظر کن مناز	
عده جوی نند خو این است	
شیخ کامروزش کاری غیر نماز و دوزخ است	بود چو مارند و یکش قصه دیر و زه است
نسبتی با لعل گوهر دارد و دیگر	در خیال سبز رنگی اشک من فیروزه است

عبدی

جلوه حسن ترا انگست در آینه جاک	دستی در خورد در یایی کجا دوزخه است
چون کنم با خار صحراد بسنگ شهر با	نی بسر و ستار دارم نی بیایم موزه است
هر که از خوان دست سیر چشم از دست	نعمت جنت بچشمش لقمه در یوزه است
میوای هر سر منخواهد ندان عاشقان	باغ گیتی گریه بر از بسته و جلفوزه است
سرفی چون چشم تو مناز کم دیر کم کش	
مایه صد ابرو من گریه بکوه دوزخه است	
از خیال غازه روت دماغم نازه است	روغن کلرا کجا غاصبت این غازه است
بر سر شوریده شو که ملا منهار است	نوبت عشق است که با من بلند آوازه است
از خار دوری آن لعل میگون خنده را	بر لب بیانه ماصورت خضیا زه است
حسنی ساده از دلها بود محبوبه	میکند خطش بیان این عجب بزره است
بهر ادراک فرد باید عدد اندازه	عشق با چون حسن او پیدا و بی اندازه است
لا نبود که برداغ کهن قانع شود	هر دوش سر و چراغان دارد داغ نازه است
بر در لهار تر افشار می باید نشست	
نقیاب از روی ل ازین درد آوازه است	
درد تو رفیق عاشقان است	داغ تو رفیق عاشقان است
هفتاد و دو فقره را دور است	یک رنگ فریق عاشقان است
صد باره مگر رفته آه	بسج عقیق عاشقان است

رینزد بجاک شکرین	ز عراب رقیق عاشقان است
رماند ستاره جالش	آن فکر عین عاشقان است
آبی که دو کون قطره است	دلهای رقیق عاشقان است
تفسیر مراد مستقیم است	راهی که طریق عاشقان است

مناجی که یافت عشق

ز فین رقیق عاشقان است

خوش میرود در جلوت جوش بشار است	کل فاشیه حسن تو بردوش بشار است
در بونه رشک از رخ خوب تو که ازد	در باغ عهد تو همین جوش بشار است
هر چند کلی باب تماشای تو نآورد	تکلیف جمال تو خطا پوش بشار است
ایام بهار است و فزائنیت گلشن	در یاد تو کل بیکه فراموش بشار است
بزدل که شود جرتی حبسوده روی	کس مرغ چمن دیکه خاموش بشار است
تا برده خسار که افتاد که در باغ	بلبل صفت امروز بران جوش بشار است

کل نیست مگر ز اندیش مرده بکوبند

ازین شوق بره کوشش بشار است

قابوی بگرش جوش است	رفیق فاضی بیت با ده کش است
بسته لب دل دست ده	که وفادار بنده حبش است
مگر رنگ نذر و اهل با	ز زلف امل او تمام غش است

ش

نشسته خوش کز آب شیر است	شست سیراب با زلفش است
چشم مست ز صوفیم برساند	مد ازین فکر نقوی خوش است
کوزه شهیدان دلب دایر است	لیک صیف نعل یکیش است
زین کش کز آن دورعت بود	دل غمش سخت کشمکش است
حسن او شش حیت فرا گیرد	بنیم نکش نهاده او که شش است

شکوه اش میکند عبت مست از

هست بی مهر هر که ماه و شش است

ز آب آئین می با غم نازه خشک است	ز نایزش بخور و دماغ نازه خشک است
پوشش دل ز بیم حیدر و غمی با غم	بهار است و فزان کجا دغم از خشک است
خیالش و دل چشم از دیدارش لی حرا	بر غم منغم غم و غم نازه خشک است
بشکر منم روزی رسانم تر زبان دارد	از در حیدر کج فرام نازه خشک است

یکجا است از شک با دانه ام در دل

ازین آب حواء دغم نازه خشک است

در خور و خون بسی دیر است	چشم تو سده و شیر است
سر خجاش از موده ام من	ای عقل برو که عشق چسب است
از خود دست نو زد و دم	تا آمدن تو دیر و دیر است
بالا آمدیم سر دم قتل	زین شرم نگاه ما بزر است

آن دیده چه دیده است
کردن روی بپیراست

باز در طلی شب بجز درنگ آمده است	کردش جویم مگر پای تو ننگ آمده است
جای درو کند آن غم که ننجید بجهان	دل از سوخت خود سخت بزدنگ آمده است
هوشم کند چه ره رسد بود ای زیند	با بخت با بر سر جنگ آمده است
بعد ازین هر ک خود نارفتنی سازم	غیر تم دوش ز ناله بدین جنگ آمده است
چرخم چرخ بر روی تو سازد روشن	تا چه از من بدل آینه زنگ آمده است
خورد از شوکت حسن تو مگر لعل شک	شمع از بزم بر باد باخته زنگ آمده است

بلوه کرد و در جام بلورین
نشد تو بچسان پایش بنگ آمده است

دسته آتش این آن است	الهامد این چه آن است
نسبت مورچه با میانش	موس بود میان جان است
جانهای جهان فدای جان	کان جان جهان جان است
کوی که عیبت بزم کنست	از من شنو فلان فلان است
بردیم گمانش همچو بزم	دست دل همچو رو که دست است

در نیک بدش بین که مشتاز
از دست چنین باخسان است

منه جی

مگر نبی برای قتل عام است	مگر کرامین بود عالم عام است
همه از روی تو ذکر است دوم	مگر نه زلفت بشام است
مرحال نشان جبر است آرد	که زلفت برکت بشام است
شرابی که خورم با تو صلال است	و کرابی خورم منو حرام است

طبع بخت فکدان پیش
کلام عام هم چون خام است

تا ز سوز دل نوشتم بکلام خط آتش است	اول او آتش آخر آتش اوسط آتش است
همچو آن خط طلسمی کشد و بد آتش نمود	تا خیارش بی آن غم برین خط آتش است
با سوز و عشق باشد گریه حکامه	مطرب این بزم را کوی به بر خط آتش است
چشمه بکان گوگرد است عشق از روی سوز	عقل گوگردش نکرد و آب این است

گر خم نیما بطمی را بود با یکشان
دین عجب ممتاز بود چون این است

از شیشه افلاک بجامم همه است	در بزم جهان شرب مدامم همه است
دارم دل خونین ز تو بر برکت	خطم همه است و بجامم همه است
ز کنی تقریر ندانم که چه باشد	خلف صفت از شیشه کلامم همه است
تا خبر مگر از شفق اوست بر ایم	کرده و فلک باده کامم همه است
شیرینی من زنگ که دارد و تلخی	شیر سحر و سرکه شامم همه است

باید خبر از بلبل صیاب گرفت که دایم چه گوشت

مستازدم موج خوش است چگونه

دم خود چون آن داد که نامم همه خوش

آن غمزه که باوی همه خاصیت سحر است	هر لحظه از دیر دل با آفت سحر است
نمیدانم با بلبلان در ره شمعش	از شعله آن چشم زبس نهبت سحر است
تسخیر قلوبی که بود با سخن او	هر حرف که از آن رانده شود غیرت سحر است
ببینم که دل خوشست هم از غمزه خوش	خاصیت آینه مکر حجب سحر است

مستازش زنده که گشته چشمش

آن قیامت عجز از این قوت سحر است

ریخ مار که اطباش بگفته بد است	دشمنی به می که در غیب این بد است
همه مرغان چمن لجه رنگین دارند	تا بلبل مالیک کل سر سبد است
سر بلند است که در پای غمی میرود	را که خشت بر خیمه اش برای لحد است
سر عامه بلند است ولی که می عشق	با سری هست که در زیر کلاه غم است
عاشق اول ز نظر مرد جهان دارد	چون شنا پیش روی طلب است و رسد
بضم خانه کرای شمع ز نغمه ناقوسی	کفر منکر که بد صوت می از با صمد است

چه کند ز آب بقا هم سر راهت ز

آب شمشیر تو تر شمشیر عمر ابد است

چه طلق و لب چه رنگ بود چه جسم است	که کفایت خویش برین حس است
چینش عزم و طول و دقت عمیق	برود و عاشقش را نقطه جسم است
ز صبح عشق مهرش نقش و لبت	بی دشت بندش طلسم است
جنون می آورد نگرار نامش	بوسه الهی اسما این چه جسم است

جنون و جمل و زهد و توبه

بود ستمی که از شش چند جسم است

سودای شمشیر نموده بس و دیده است	آنکس که دل فروخته نازش فریده است
شهباز ناز که شکاری رسیده است	یعنی ز شور ناصح جو شمع پریده است
ساقی بکن تو فکر سبب عقد او بجام	بنگر که خست ز زبر سبد رسیده است
فراترین دلم که ترا ز کرب عزراست	اندر زمانه آتش تر از آتش دیده است
با چشم و گوش است بهم شک طرّفه	تا آن بدیده دوش و صف این جنبه است
در پوستین خبک می ای شمع مایه است	لبسته اش مبین که دلباش دیده است
چین بر چین ز غوغا سخن چین	آن حبس سخن ز خیمه اش دیده است

نما با حسن بسی کم ز بار عشق

نازک قدش کشیده و قدم خمیده است

بوصل آنکه ناکام شفا کوست

مرا خاست تب از بخار آتش کوست

مگر قبل پای زرد الو است

جفیع از بخار آتش الو است

قریب عشاق عشاقی است
چنانکه است لونه ز شکر صفا
فی شان نه عفوست نه طاقت

منمست و آرزو آن میگرد
کالتس می نشسته اش قالدوست

بابت غنمی مراد است
بر که خواهد بخت رسد پس
تیر آسم پیغمبر است
از بی راه و در نه بیر است
فاه قاحت کن آه آه کی
یار ما هست و غیرت ما هست
زلف یاری بخوان آن است
ضرب جانگاه صولجان است
آن شیشه شهر دل که ایش را
هر که بیجا گفت بیجا است
دزد دارش در دلم ارم هم
تا که ما هست بهر من جاست

بر رخ فرخش بین ممتاز
زلف و است مرقع و است

کرد زلفش ولی را پایست
دل باز نشه وصال و فراق
نیمه با آب و نیمه بی آب است
نیمه با آب و نیمه بی آب است
نیمه با آب و نیمه بی آب است
نیمه با آب و نیمه بی آب است
نیمه با آب و نیمه بی آب است
نیمه با آب و نیمه بی آب است

نخار بهر عیش ما و افی است
شریت قند حبه است نبود
باد بکس داده عاصی است
آب ناله سینه کانی است

دل ما را بر لغت می بند
از بی زنده و در و با سینه
چون کشتن بهر مرض شافی است
ز آنکه مانند کشتن لانی است
بشری کی رسد بیا پیشه
تا پایان عمر کو عاصی است

سوی عصبان من مبین ممتاز
بنده عاصی بود خدا عاصی است

دورس جو خوش غریب است
چون شمع نه عارضی است سوز
تمیز در آن ز بی تمیز است
این سوز عوارث غریب است
ای نیست شیشه و قمر رز
باز ب تو از پری کبر است
تا که تو ان با شفی زیت

انجا که فروز و آتش عشق
ممتاز بی فردوز زیت

شاه از چهره با چهره نماند
عاشق که تنگنایه یکدانه شک است
کمی بچو پیغم در جانانه برک است
از زان بهر با سیم صد دانه برک است
این علم دلیل است که دیوانه برک است
بر شک جفا با به تحمل گذر اند

کر ز تب و دیوانه جنون باز نماید	لافی نرزد عقل که فرزانه بزرگ است
پیرانه در و سوز و جوانانه ترا شور	بلبل باد و باش که پروانه بزرگ است
بستی با از کرمش باز ندارد	ساقی چنین لطف که یانه بزرگ است
همان بود بخت عشق از محوس کس	
فریاد بکه قیس بوبرانه بزرگ است	
هر که مصاب صفرا پیردست	غار تورست از برادر او گوست
باد این حسنش مبارک کافقاب	دگر طس با پیش او ماه نو است
نوره شب است هوئی عاشقان	گفتگوی نامح از یک عود است
خوردن آن کندم فردوس را	کز لافی میکند نان جو است
خوش که احمق ز بانان و نمک	
در کفش شیرین بر خیره است	
از خست نور همچو خورید است	وزدم داغ چون قمرید است
کو نهی شب وصال گشت	تا میسم کنی سحرید است
دل و غمی تو آهین است	که از ان خشم چون شرید است
هستی در میان دو عدم	زان دمان و برو کمرید است
سردی آه و گرمی دل من	از خشک چشم ترید است
رفتم از خود بدست بستم	رست این کز سفر ظفرید است

منج

۲۰

شیخ می خورده که عهدان	که دعای ترا اثر پید است
کمر از یک حسن و عشق افتاد	عکس بر کان که سیم ز پید است
قدیمی بی بلد و مروت است	
در ره عشق صد خطر پید است	
غیر و صحبت بود جیف است	با کوه خنلاط بد جیف است
دل نموی قبول این لطف است	نیایشش باز جیف است
حال من دیدی و نشد بلبت	جایی یک جیف جای جیف است
دادم از دست خود باد و لرا	دادم آنرا از دست خود است
بی عشق است جنگ با من و شخم	نکن غزه ات بد جیف است
بسته چشم از ربا بی خود برین	چشمکی هر عشق بد جیف است
مهر عشق است داغ دل جیف است	
نبت که با تو این سینه جیف است	
عاشق پیچم ز لقابی نصیب نیست	از برک کل تپه نفس غنای نیست
آسان بود مساحت اوج فلک و سلا	مستراح را از ناله عاشق و ریب نیست
کوتاب و بکری که زندم ز عشق او	غیر از گمان ما بحقیقت قیبت نیست
رضوان بیوی کامل آن رشک حور ما	با سنبلیله نیست تو ز بکونه طیب نیست
گر بگرند زلف چلیپا شش همبان	کوبند کار بعد ازین با صلیب نیست

مست از او فرب از جان ما بمانست
باشد عجب از تو که کوی قریب نیست

عدو برو چو تو ام خطره از خای نیست	توده است مرا یار و خود ستای نیست
سری کشید ز جام محسان نمابشید	خدا نمانست دل ما و خود نمای نیست
تمام مصلحت بنده را کفیل خداست	بیک نیست فراغی که در خدای نیست
ز راه صومعه امروز ز راهی که گذشت	که چنین شمارنگ پارسای نیست

بفرق آمده تماشا خانه من و او

ولی چشم خط تو منفت جدایی نیست

چو چشمم نکه بر نوام کنای نیست	نگاه را عوض از بجز کماهی نیست
رهی بود بدلم از چه روی یکسین را	رحیم رو بدلت بهر لطف راهی نیست
به بگری تو فسا کاه کاه سپم چینی	بعد خویش و غایت چو میچکا نی نیست
بگفت چشم تو اتم تیرش حسابان زدم	بجز نگاه طرنگه نو کواهی نیست
فخل عشق بود و دیده و دم که دگر	بی نیاز روی اشکی نماند واهی نیست
دم وصال بود زنده کانی عاشق	حسابان شعلون بال واهی نیست

توان عشق دل آباد و دهنن جمار

خوابی است بملکی که بادشاهی نیست

مانند جاب استم نیست	چون موج سراسیم نیست
---------------------	---------------------

از خود چه شمار بزم آخر
انسانه خویشین چه خوانم

نمنا ز بر سر ما جبه ایم
چون نقش بر آب استم نیست

آتش سوز فرقت بکده مار پاک سوخت	بر سرمان ما هم برق و هم خاشاک سوخت
گرم نالیدم چنان که شعله زار سنبه ام	آتش با لاف رفت و فرین افلاک سوخت
تا چه میدی بسته ای شهسوار دل شکار	کز لب او شسته های شمع ما فزا سوخت
و خیال خیمه لیلی ز بس نالیده شد	فرکه افلاک مجنون ز راه آتش تاک سوخت
چون شدم از ز قفل مدعا بچو شدم	خیمه زار مغرم از شعله ادراک سوخت
بگریه ای بدمان آتش ز اجپای او	خست تا که طاقتم این شعله طالاک سوخت
همچو قندیلی که کیر و در آتش از چراغ	سوزش داغ دل من بس بزم خاک سوخت
مستی من جلد بخواد شرابی کو مباش	مبتوان بهر کیم بکده و جوتاک سوخت
قالب آدم نمیدانم چه گرمی داشته است	انقدر دادم که آتش راقف ناک سوخت

فرین هوش و فرار و صبر من و دوش

با دطر شعله خویهای آن بیاک سوخت

بکد از آتش دور دل بیا بزم سوخت	اشک در دیده نر ز شد و خوام سوخت
تا چه تیر توان کرد بی گرمی تلک	و ده نهند نر قطره این آب سوخت

بهر آنکه در هر صبح که درین صبح است
کرد از محراب امانت
ایمان جان جانان

شکر از روی بخت است
باز بر روزگار بخت
کرم در دل بخت
کرم در دل بخت
کرم در دل بخت
کرم در دل بخت
کرم در دل بخت
کرم در دل بخت

بود ای عشق پاک
و در هر روز
باز از این
باز از این
باز از این
باز از این
باز از این
باز از این

نب دل است ایوسته بهمان کسی	رحم ای چاره در آن شربت عیانم خست
عالم حسن تو و شک خود آمد بادم	بر لب آب روان جلوه همتانم خست
شیخ مسیح چو مراد بدرا یافت عشق	
گفت ممتاز برو غیر و محرم خست	
شب کسی از سر کوشش سلامت بگذشت	صبح برقنه از آن غمر قیامت بگذشت
شهر بان فتنه بحدش نگر سندی بزم	عهد بستند که بایز اقامت بگذشت
شیخ را محو بخود غمره خویش کرد	انقدر که طلب خون گشت بگذشت
فانش جلوه در آب شد از بهر شنا	اشکم آن جوش بزدان قیامت بگذشت
کرد او دوده فردا و دعایم بر لب	بهر زود آمدن روز قیامت بگذشت
صبح و صبح صبحی گذرانم ممتاز	
شام چو آن غمگین گشت بگذشت	
نه خط رسید و نه پیغام و مال گذشت	زما خیال ماند چه در خیال گذشت
بحال خویش ماندیم و بر لب تو رفت	که آن ز حالت خود زفته را چال گذشت
مرا ز سخی جورت ملائی نبود	ترا ز شکوه سہلم چرا طال گذشت
چرا امید گذارد کسی به بیم رفت	بہر سخت دل ما و از وصال گذشت
زستی نهی بچنان بر نصیبم	که دید صوفی و از ذوق و جدال گذشت
بصلح منکر دل از تو کی بود ممتاز	عجب بخاطر اندیشه جدال گذشت

شیخ ارشد بدین باد برین رفت	بلد دارا ستم که ستم استین رفت
نفخه قوت تو اگر ملک چین رفت	بگر که نا توانی ما هم زمین رفت
اشکم فرو چکید و شب زمین رفت	آہم بلند گشت و سپهر برین رفت
گذشت لعل و بسایه سواد رنگ	پیشایش سراسر چین را چین رفت
دستش بھر چو سبک بکین چو سہر	کین بھر آفرود محسوس بکین رفت
چشمش مبین خواب نکند از خوشی اثر	ابدل بقصد تو کھش این کین رفت
ممتاز دل کجا که نهم بر بصیرت	
بدل که دوشتم زمین آن تا زمین رفت	
بیجا ست فکر دام که بلیل توان رفت	دور آید آنکه در سبد گل توان رفت
عشق است و صد هزار لاکر دست خبر	این کار را دلا تا بل توان رفت
سودا گرفته است و دم از کاکلش زند	خون سپاہ از رک سنبل توان رفت
یا و فسون مار مرا نیز هست لیک	خواهم فسون که آن مرا کل توان رفت
ایزد بنو خویش ترا آفرید و گفت	این فرور اینمزل کل توان رفت
کر منع می کنند بدور تو بال نیست	ز آن چشم مست کیفیت کل توان رفت
از بهر هر شکار صدای مقرر است	
ممتاز صیدش نقل توان رفت	
نقش بردار کرد و نقش جان مورت است	رد و رقم نقش ترا معنی جان مورت است

خوشی و بخت بد و بدست
 صورت اهل نظر را محبت دارد
 نور از خاک که دانه که جهان صورت است
 دل ز نور و نور ز نور

بخت بد و بدست
 صورت اهل نظر را محبت دارد
 نور از خاک که دانه که جهان صورت است
 دل ز نور و نور ز نور

گفت به پیش نه نامقدور میاید شکست
 بزرگ کشید افغان قیامت ای با
 ناصد ای شکوه بزار که ما غش و کم خورد
 شب چون همکو خیال روی او
 شکست عهد خدا ورنه بدست لغتی
 شمع که کیدانه تسبیح شکستم مرغ
 بخت بد و بدست
 صورت اهل نظر را محبت دارد
 نور از خاک که دانه که جهان صورت است
 دل ز نور و نور ز نور

مور شمع را از نور کلی بسته اند
 منکرش را از سنگ طور میاید شکست

از دست من برون چو زلف یار رفت
 قسمت نکشت بوی از آن پیر رفت
 کرمایه قهر اهل عاشقان نه
 از رفتن جبر از دل مقرر رفت

شمعی که دوش بر سر بالینش میاید شکست
 شب مریض عشق ترا بر فرا رفت
 فرما و خورشید حشرت بپتون
 مناز شمع عشق تو تا کوه مسافت

بکسی جلوه که آنروز دلس اند رفت
 بایست بر سر می که بود و بیدار این سو
 آید و تا رود جهان زمین از جان نرود
 ببار آید و جا که هر کوه و درود
 رطوبت کبک کشید به سبیل رسید
 بر دلی بار و ز عاشق بود بار رخسار
 از من اکاه کردی که کجاست آمد رفت
 مشبه تا شود از بنگ بوم آمد رفت
 عشق آن نیست که نماند بوم آمد رفت
 هست امروز این چو غمش آمد رفت
 زاده اولی بند در اطلال آمد رفت
 مرغ مانند بر مرغ نفس آمد رفت

خواهی از نور و نور و نور
 روزی لازم تو پیش عسل آمد رفت

خواهم شب نظر بر محبت پرویز و شیرین رفت
 بیاید تلخ بخران خیال آن لب نشین رفت
 ز بس مالذت شد دعا آن زهر و شام رفت
 دل من خست بر شمع که بر دوش سحر آمد رفت
 زاعی تا نیست نشان بی شیرین تری نام رفت
 بطفلی محمد آرا بود که سر تا شالین رفت
 شود وصل به هم بخران را این شیرین رفت
 بزخم چاره نشانی شمع و خوب شیرین رفت
 مذاق شوق را از امتیاز تلخ و شیرین رفت
 که رنگ از غوازی شبت بارگاه شیرین رفت
 قسم و بیان آن لب بالا و زیرین رفت
 همکوهم تا شام من جو آن در و شیرین رفت

نبودت از برینا ز یک است تراودی
همی آئی بد بر اکنون زیاده آن عهد درین رفت

ز اساک گردم زدم سحر با ده رفت	سبیل خاک ز انوار زجاده رفت
آن چنین سوازه چو سحر می چنین رفت	چرخش مال فاخته سرو پیاده رفت
مار کوفی او که داده بران نیست باورا	در جز تم که خاک من افتاده رفت
خاک درش که مایه کحل الجواهر است	فرمان من ز دیده چشمت نهاده رفت
از رخ شمع ز قندار لب خافاه	دیدم که محزون و بیخوش ترا رفت
این باره در میان که آخر غیب بار خط	خوشی من ازین می رسیده رفت

منابره قافری از عشق بابت
خاک ترا قریس استفاده رفت

در غریب انماه بیدار نشست	داغ برواغ در آغوش دل زار نشست
آه را ضبط نکردیم ز دل شوز رفت	آه زین دو دگر و شعله یکبار نشست
جلوه چون عام شود قدر بخیزد از حسن	بقدر ناتوان با همه زینهار نشست
آمد از غیر بزم تو کم از روم یک	گشت اینم که میبوی تو بسیار نشست

دشمن عشقش دیده بر خون
داغ بر می او کم که بکبار نشست

فیس از جهان گشت در محراب خفا	کارم در از جهان محبت خد بوخت
------------------------------	------------------------------

در غایت عشق و محبت
که در این عالم کجاست
که در این عالم کجاست
که در این عالم کجاست

ناله بر جازه ما بار بار قنیت	زین و قنیت قنات ز بری با بودی خاست
زخم نگاه او نبودم به بردلان	فریاد از تهنیت و افتخار گزین خاست
ز آن نیست به تیغ اهل دیار نک خنند	خوش سر بخت عاشق بزرگ بود خاست

شکسته او بکجه شمره با سرم
در میان چون گشت گرد غریب خاست

توان خطه با دمی بکک ناله نوشت	کری میایم غم مستانه بی ایاله نوشت
نمودم آرزو و وصل او حواله بکک	جواب آن همگی حبس و حواله نوشت
ز قلم زدم که شکافتم زنده که زدن با	کدشت از نظر عشق و لامحاله نوشت
رخ بکلفه کیسوش اشکبارم کورت	خبر و علامت باران می بهاله نوشت
حضر از ساله شمع بر رانچ می نویسم	که روزی عینت هر کس هزار ساله نوشت
اگر نه بنده الفیت شدم بگو آخر	که هر چه بستم بر تو ام قباله نوشت

چکته است محبت که کم توانم بیاور
بیان حرفی از روی بعد مقاله نوشت

دیش بلای با هم دیده ام برباست	استن کد استم بر چشمه جزار بکشت
اود شوخی سیر دار که با هم که بکشت	چشم کربان در مانتا شمشیر ادا بکشت
حیرت میبایم سیاه را آئینه کرد	آینه از جبر تم قیاس شد سیاه بکشت
اشک من آفرینش عشق و خوار شد	تخلای من کرد چشم خوش خوار بکشت

قلب نام آبدی نشو کمر و حال
در شد بر دایم هم از این خورشید

جانان در این شمع ادا میتوان خرد	دشنام را بر خرم دعا میتوان خرد
دارم دلی ادای توست بهایی او	که بکسی نام ادا میتوان خرد
نازت که شسته لبش بر بیجا میرود	که لبش بنمزد که با میتوان خرد
کرد و باره باره بنان قبعنی دلم	این کوثر گشته کجا میتوان خرد
پامال کردن خط عشاق خوی اوست	کاغذ فروزش برک جفا میتوان خرد
که سبزه و بوسه خال او دل مرا	اول بجا مشک بهایم میتوان خرد

ممناز که نبی بخرد بنده سکه
این بنده را ز بهر خدا میتوان خرد

نمای آن فتن که نام گفت	ولی پرس که سبزه گفت
کمان گفت آنکه ابروی گشایش	نوان بر گفتار شیش گفت
پیشان بی تکلف و بگریست	که گفت دل ز من سنان بر گفت
ز تیغ فتنه شد دل را آساید	که زلف خویش را ادا ز گفت
همان روز که بدیدان خال را	از بر فتنه بکاوشن گفت

کنون من از و سیر کوه و محرا
که در عشق تو نگر شهر و گفت

ناله با صفت دایم من برد	هم از مقام من برد
آنکه مرا به بیستون بست	بنفشه اول بنام من برد
چشم خطوط که در شست و ساعه	نقش از خط جام من برد
عشق حسن تمام او ز جلال	فردا تمام من برد
عالم شد و اگر که فروت او	فرو از صبح و نام من برد
ناله با بر لبم نه امروست	دایه عشق کام من برد

کوسا طوطی چنین مست از
همه طوطی کلام من برد

خدا ای نقشی چون نقش او بسته در	که نقشهای اوستی از این بسته در
شکسته عالی خود را با و نوب غم	از آن کسی که نوبت خط شکسته در
اگر نقیبت کلهای باغ و بسته نیست	کنم بی نور کلهای باغ و بسته در
زدشت آه من از چرخ و چرخ باز	چنین ز چرخ بی روزی بسته در

خبر غلط نرسیدت ز حالت مست از
دل شکسته در جان بسته در

ز آستین چو نای تو آشکاره دوست	بوسه بتمنا و ستاره دوست
بک افغان چه ناز و جان فلک بر تو	که از افغان بهت است نظاره دوست
کف خضبت کی هست و نوبت که است	نمای لب منم تو ماه باره دوست

فنا و حلقه زنجیر در حسن آرای پای	از آن زمان که در گشت پره دوست
بگیرش بکنار آرزو کند که حور	باز زوشت که از آنم کند کناره دوست
فرود آورد ازین طاق طاق میوه	بر آورد و چستی شیرا بخواره دوست
بود ز بارت مسجد بوجد و بدین شمع	حما می کند و محراب قد متاخره دوست
یکی به شغل که جان در پی یکی بزنی	بود مراد که کار حسنه چکاره دوست
مرا عقد اناهل یکی است و لها برادر	کند چکونه زلفین او شباهه دوست
بکار نیک و نیک است بذر شیشه جام	چو آنم متعلق با ستیاره دوست
دلم ببرد بدستان که باز پس بدهم	کنونش منیم بر خجسته کناره دوست
که داند زلفش که به سحر سحر است	
دو ابروش بر داورا یکباره دوست	
بیت عم کو کفدم عشق به کف دست	دوزم آید بخالم بخال نو بهشت
عشق گفت دل من کرد و بر کف دست	انجا از آب و گل که در خوشش بهشت
چاک میم زلف عشق تو تواند دوست	سوزن عیبی از آن شسته که بر دم خودت
خوشه اش ناخوشی وصل شود و آینه پاک	دل محنت نده در غرور عشق توشت
آنک از آتش روی تو بان گرمی است	که سندر بتواند درین آب بهشت
غیر منقود و منقود ازین لوح نمود	کمال عشقت بدلم در دوف چو بهشت
که جای بیخودم تو بان بعدی جوهر	ظاک من بود خود ماه تابا بهشت

در دو کف دست

از اقدست غمو ما و همو ما فی الحسب		و دعای ملک با حب تفرج باشت
بمن مناز بهر شبهه عشاق بود		
چون ز غوث از بی جلدان ز خواص است		
خط سبکین تو بر عارض کافر زشت	خط حسن است که بهر طلب عشق زشت	
انچه از عقل تو بسند بخواندن آید	و انچه از عشق تو بسند بنویشت	
خنده حسن بود برق بخور عشق	گر نه عشق بی احسن بود آب بهشت	
سخت اینم که بغفلت زلف عشق که دا	و او شل دل جو کف زو زو زشت	
شود رخ خرو شک در تن نازک بخال	گر کنم بر کفش سبز غنچه بهشت	
زاهد ابامی ماحون من ز رفونست	پیش آتش و فروغست برای گشت	
بهتر است اینا غزل ضم نامی مناز		
گر ز زلفش بیان طول سخن بهشت		
۴ میان من و تو چه جوت دوست	۳ سخن ما و در میان دوست	
۱ تو نامها غیر این گفت است	۲ کمارت بگویم که نا گفتی است	
بود زنده آنکس که در عشق مرد	بود مرده آنکس که بی عشق زشت	
بی عشق شد آب و گل آدمی	و گر نه گل و آب در آب که صیت	
ز بهنگه ای محبت با کفش	چو نسان بصحن میستان ماست	
اگر چشمه گریه نبود عشق	بر آن چشم بی آب با کفش	

ز طوفان زندگانه مستار دم
مگر گریه عاشقان نگر نیست

شب مملکت جدا نباید است	نیست کم از فراق فرق بد
بخت سبب حجاب در برین	شرم بر در ز بهر پاس نیست
بال بپشته رنگ نیست شکر	بی شکر بچین کند بهشت
شمع غریب بخلوت من او	که بگفت در بن مقام باست

دل مست از سحر عشق است
اشک آه است بهر آن مهر

حسب که دل است نال نیست	در خود بهر سنگ چون دل نیست
مبت همه سوزی جیف است	جیف است بر آنکه نال نیست
از پرده دیدهای خوشبار	آن سرفراز غلات محل نیست
شمعی که سیرم قدسیان است	ای نور خدا بفضیل نیست
صدیف بپسمل آرزو بان	صد شکر خزان به سبیل نیست
این دل که بداع عشق زده	طاووس بهشت منزل نیست

نیکی دل است بفضله بوشش
مستار دست قائل نیست

بهر دل با قوتی آن لعل جانش است قوت	آنجین شبرین زردار که قوت لا بهوت
------------------------------------	----------------------------------

کتاب

با کباب با صمیم ده آن بطر سحاب ز رای	چون شود بسجق سحاب کرد و بطن جو
کرده ام این نکته از مکتوب یا پس انتخاب	باده بگفتگو بر لب دهن مهر سکوت
ریش شیشه هم کشد در بزم می خود را بلند	محتسب دارد اگر بر ریش خود باد برود
زاهد این ریش سفید دامن نزدیری بود	موی موی او می ماند تبار مشکبوت
نبینم که گرد و شن در حضور او چه پاک	صدق خلاصی که دارم پیش او دار بود
در حقیقت از ره عشق مجازی بایانه	هست من ابو ایهادر آیه قانون البوت
سجده بر دهن پیشانی و دعا گفتن بر او	باشد اندر مشرب زنده ان نماز باقنوت

بای بر پشت چمن بنیادی همسازسان
بلبل داد و دزد بر کل پشت چون دیدند روت

آمی که از نقش حشر خشم می شود	از دل کشید نیست نه از دل کشید نیست
آن نور مطلق که بسوزد و نکه بچشم	ناقید دید نیست که گوید که دید نیست
با علی بویت و بر کل غالب است	ایل ایمان بهر این بوطالب است
امرب که سحر آدم بود روح	روح آدم بهر احمد غالب است
برش از او کان آزار از برین است	بند پر اهن گران تر نشان بند است
دست پر اهن عربانی دیوانه بین	کاسین از کرد باد است و ز صواد است
فاست قیامت است و قیامت قیامت	طرز نشست و طرم فرست قیامت
آن فاست قیامت و فاست و فاست	آشوب این چهار قیامت قیامت

نور سحر بیداری است
بازگشتی از سحر است
بناطحاتی از سحر است
بازگشتی از سحر است

نور عجب طلب کی نیست	در غیب و در بزم و در دست نیست
ندیده نوع مصالحتی کلیم مقدر	کمان بر لبی مهر و جوش نیست
دور کن از خود قریب نجس را	در آخر سعید تو این دشت نیست
آمو از ساز و جفا و چشم او	سامری گوئی که آن کوسالنه نیست
آفر که خفا نام کند از دست	در گردیده میناست نشان کرم است
در دست کوی است بزمیک	در جمع چه باید ز کویان همه بگوش
محبدم و وقتش آن خم فضا نیست	در کفایت تابش بکر چه وقت است
شد دیده بر چرخ آید دل بر چرخ نشی	با آفتاب پیش مار چه آب و تاب است
از جفا تمیصال می فراق فناست	در شیشه ام ده قیاس چشم طاق فناست
دل ز روز حساب فارغ دار	در جور تو از حساب بیرون است
لاله خود را خست خیال را کرد	در غرضش این بس بود که فوت نیست
چشم مست او عالم فراست	در شراب ناب زو نایب مناب است
بر دماغ جنون چرا خود	در طعن بر لب سبک طفلانست
در راه عشق فرق کشید و فرار نیست	در طوکلیم رنگ بن چاه یوسف است
حرف شد و دهنش در دوح	در سخنش تلخ است شیرین
مهرکایت بر عاشق بود شکری	در مرعاب از جانب او الفتا فی دیگر است
فران مهر لب لبس باغ است	در که جای کفش کل چشم کلاغ است

برین

با آینه که بر روی حسن تو میراست	در عشق است کینه بکن و بنو میراست
مارا سری بجام و باغی نماده است	در ای نشسته دور شو که دماغی نماده است
خط جبار عشق فسرده است خاطر	در کردارهای سوخته باغی نماده است
مشاطه زرش بار مقدار بر نخست	در این دست بر بکن کفش آن دست نخست
رو بسویش چون کرم جامی نیست	در و چمن کرم است بالای تو نیست
زاید اودارم سری با اود مرغ	در دختر ز جهان بابای تو نیست
وضع دست مختصر اجماع محل نیست	در طول سخن از زلف تو اطناب محل نیست
گویند همه مهندی و مادی است ای شیخ	در مانع ولی از عشق یخ فصال و فصل نیست
بر لب شجر طور پر از رنگ نجلی است	در لایق بدینمای تر از رنگ حنا نیست
بستی اندر مشرب با زینت رفعت بود	در مسجد طاعات مارا مغبری در کار نیست
از کم شدن ز خود بخور تو چاره نیست	در بانور آفتاب ظهور ستاره نیست
خشکیت را چه موجب ای زاهد	در دانه سبوح حب افیون نیست
منار لب من بهین معده وفا	در بهر دفاش معده دیگر توان نیست
بر لب چشم مست زود بخاکم	در کز او چشم مست افلاک نیست
شکستم تو به و در نجیب ز جام	در تو کوی کوزه تر باک نیست
دماغ زین عهدم که از دی بل دود برجا	در در دود خیر نیست با این نام مرد برجا
گریه های شوق از لبش دهنم در زبر خاک	در از من ز باد صور گردی بر خاک

۲۰
 با چشم تو در دینیت
 به چشم تو در دینیت
 به چشم تو در دینیت
 به چشم تو در دینیت

چشم تو در دینیت
 به چشم تو در دینیت
 به چشم تو در دینیت
 به چشم تو در دینیت

ماصل و غصه طره بارم ز دست نیست	در دستم ز کار رفت که کارم ز دست نیست
دل من چشم تو سیر و غفلت	در غمزه غماز بود و دامن نیست
بادمان تو لبشش کردم	در غنچه شفت از صبا و شگفت
که خط رفتی ز کس کویند او بر دست نیست	در دوزمان ماند از پیش ازین کرد و دست نیست
سر نوشت ز ابد از غفلت افروخته شد	در زلفش می خط پیشانی ما شغوف نیست
حرف سرو زاناب اغم بر لب ناصم گداخت	در دوستان من افتابی دشمنم او بر دست نیست
ای خوش آنوفنی که دل با کفر زلفش گداخت	در خون منسیم دین بر کردن زنا و دست نیست
ز کس نام تو اربط بود با لب من	در خط تو بوسه زدم مهر کوسا که دست نیست
و برین از تو نمیداشت بادی منت از	در قسم بجان غمزه تو دلسر با که دست نیست
صد گل سرخم ز شک خون بچشم تر شگفت	در داغ هم جا کرد و دل این گل دگر شگفت
نهد بر رخسار از دست گل رویت بسیم	در غنچه آساده من هر لفظ و در فقر شگفت
با شیخ دل روشن اگر هست شکست	در کز سایه ریش آینه زیر نمده است
سلیمان و سلیم ما بجاه و فر برابر	در که او را اعظم اعظم بود این ز اسم اعظم است
همیشه دیدم از مهر کین نمیداشت	در بدانداخته کنون پیش ازین نمیداشت
ز بهر پیشش سر بدست رفتم پیش	در که بوده هست همیشه لبهاست سر دست
خاک ره تو ام چه نشینم مقابلت	در نرسیم که گرد خیز شود و فر ش محفلت
و دش ملک بوحه او عرش نمید	در بر پشت نافه که به به بند محفلت

در دل بر کج و دانه نازد

بناظر نامری آن طاعت

کی دردی

کی دوی و میانه من و دوست	در بوسیم کیست جای دوست
آنچه جای جنگو کردی هلاکم	در با صلی نایم فاشات
مشک سینه از تر زحمت	در زده بود از تیغ آفات
ملح جان هر کجا باشد بدو را سر آید	در بقر بان سر سپا تو فر بان سر آید
دل از ارم بر اید تا بر لغت	در بایست افتد کافتد بایست
بطلان عید که خلقت کند طلب رویت	در از نیست این که مشایه بود با رویت
بر روی آینه دیگر نظرت نیست ازند	در آینه کند اگر مردم جلب رویت
آنکس جهانیم از آن لب علی	در جرع دیده را می کند با قوت
این بود که جیل که عشقش نه ششم	در بر دوشیم بارش و آنجمله بار است
بی بادی شده بر آتش گل	در بچمن ناله هزارم شربت
ای شیخ بی ادب تو گوئی حرام است	در پس سیکه به نژد تو بیت احرام است

شمس است هم ند کرد ^{لطف} بهم مونس	و طاعت رقیبا افتاده این محنت
لفش نه دو مطمح فی شان آنسو	ای ملبوس دی نوطا مع سر شمع
غیر از صفای شفقش کی میکند	آنرا که بنیاد لوت خرد ملوث
زرت درین دل چاک کز گریه میزند	کفا خطا همه به این حسرت مثلث
کردی در دوسه لطفم خواهم سوم که گویند	اشنی لایقشنی اما وقد مثلث
رو سوی میکند کن حسرت بد حسرت	انجامست لطف شرب اینجا خطا محنت

مناز از خدا خواه عشقی که خود خدا است

با آنکه در عجب زوکل کرد حسن معیت

حسرت با من ترا بکین با	لطف کن باز گوید این با
شب تارم نمیکنی روشن	روشنم سازم همین با
نشت ایتم که چون مرا	کس گفت که نازم این با
میکند ناله بید ما غم ترا	از دلش میکشیم ازین با

به پیش از درت نشد نماز

بود هر چند حور عین با

دشت قیس است زان که رسد	عاشقان را از عاشقان میراث
------------------------	---------------------------

نشوم که نصبت تو مرغ	تا صبا بگر آن کر شده غنج
دل به چرخ چرمی بری از ما	دوست باید شریک حسرت درخ
کرد و بکین بخون ابل و منور	بای ناکوب دست نا آرنج
از کف قسمت تیره الماس	ورداقم لذت ترز بر رخ
جای مقصود به نیست باید خواند	رقعه ام نیست رفته اشطرح
در عاشای حسن بسیم بران	کلمه را برت پای گنج
چه بود آفتاب میز آب	بادی آن روی سعد محض رخ

بهر یک به خواستن نماز

اینقدر تا تو میکنی شش و پنج

ماند از دل من آه شر کار و در مسج	وز دیده همین که به خونبار و در مسج
آن مرغ چه را دست چو کردم گریه	آمد بکفم رشته ز نار و در مسج
از میگردد در سبزه زفا و گدشتیم	و بدیم همه گنبد ستار و در مسج
لعل تو میکیدیم و بی شهید گشتیم	شیدت همین گرمی بازار و در مسج

مناز غنیدیم ز عرفی دم ز عشق

ای دانی محرومی دیدار و در مسج

رفتم سحر بیکده نادر ششم صبح	دیدم در شش شاده و در شش شمع
ما صبح بمن گفت که از عشق تو به کن	کردم ازین نصبت او تو به نفع

در این شعر حسن که عین است و صفت است
آن از همه ستون بر و این از همه ستون
بخت و شانس و کسب و کفایت
بخت و شانس و کسب و کفایت

افغان کز آب بده دل نغفکان او	طوفان بجوش آمد در غصه غیبت نوح
مناظران تصور آن روی میکنند	رنگ است جیش روی گلشن نوح
در شب بر دهنم شکم صبح	غریقین زین درق بود حکم
نادلم را نشان کند بی تو	هست خط سپید ناوک صبح
آید آن مهر چهره گر روز	خانه سازم سپید زانک صبح
شد بر زهر پیر دین تو	مهر کردیده است غنک صبح
حجره امی شود از دمنار	محو از آفتاب کج شک صبح
بنمای بی نقاب خست از نقاب صبح	نا آفتاب شام شود آفتاب صبح
میان دو عدم چو مستی ما	اگر عشق بر شد بلع در نه قبیح
ز عید های دیگر دیگران نصیب بند	که مابد در لبش می کنیم عید صبح
بیند ز بخت فرخ آن ام	زان خم بینیم بخت قسم
در عهد حال بی بدیلت	نکستم عقیده ناسخ
ز بخت جنون شد از تو غلام	در پای مهستان غلام

بخت

بر خاک هست ز فرق شبنجان	افشا دعامه شبنج
ابر روی تو دل به تیغ انداخت	بر بود که بنوک نایح
مناظران چشم بوسه داری	زان لب که کپی نداد باسخ
بقهرم تا بوسد نامه تلخ	گرفت از شام حنظل خام تلخ
ز حراب الم کرد تحسیر	کتاب عشق را بر نامه تلخ
تلخی جان شیرین داد فرهاد	بنم پوشید شیرین جامه تلخ
لب هر کس بر زهر بر سرش نهاد	بود بر عاشقت عنکاه تلخ
گشت نیکان بر رخ غدر دیا	حذر ساز زین قدامه تلخ
دیش را انکوست حنار رخ	عل مشربیت یا مریخ
دل همان محو عشق ماند که بود	کار بی خبر که بی تو بسخ
ز روی رنگ ما غیر جد است	فرق از زربسی است ناز رخ
تا کشد نخل آه سه فلک	آب بر زرشک است رخ
میدود در جلوه قیب او را	بسته کجاش منبش در رخ
ناله اشین ما منار	طایران حواریه است رخ

کرد بد از فردم خست آن نقابم	از عکس آفتاب نماید سحاب سرم
کرد و بهم بخون جگر متهتم بی بیه	بامی بردست شمع بود از خضاب سرم
دارم خیال تیغ دی از بس نام دور	عالم تمام شب بنماید بخواب سرم
<p>مناسبت گریه خون ابتدا عشق نوشتند از بسمله این کتاب سرم</p>	
نزد یک شوق و دلش دور ره چه باشد	کمتر بود ز کامی بیش از هزار فرسخ
با سر و مهری او من ز ناله سازم	بنوشتن شکایت بنوشتن است برین
شادم از دل که شد غمت را کام	خوش بود جای ننگ زرق فراخ
<p>بیرون خرام تا همه با جان فد کنند عشق از روز قیامت فرقت جنت که بهر دانه کندم بعبادت خالی که گشت مکان نکاست بران تبت</p>	
<p>مناسبت هر زانش روح شود مرا تغویز بر منم که از آن خاک پاک کند</p>	
گر صبا بالانقاب از روی آن نوکل کند	در فضایی باغ از گل عندلیبی گل کند
در سر عشوق و عاشق فکرت ناز و نیاز	عشق سودا بینا به کسی کاکل کند

صفا

وصف زلفش در رقصم هر چه در آید لایم	در زمین صوفی خط را ریش سبیل کند
آتش گل آب جو خاک تپن باد بهار	است قدرت کاش از نهها غم بیل کند
در چین گرسانی فکر و حسد بر می صلا	بی تکلف شور میل نغمه قفل کند
میشو کیفیت صبا فراموش از نگاه	حشمت ساقیا کی باد جام مل کند
<p>غفل اعطای که مناسبت از بی منع می شیشه بندی قفل مینا بر غفل کند</p>	
آنرا که دایع عشق تو بر فرق جا کند	اندیشه ز آفتاب قیامت چرا کند
خوف از امید و آرزو میسازم	بر جرم من بر جرم نبائی خدا کند
کشتی مرا بخرقه فن ناز را بگو	را اهل محله با طلب خو نبیا کند
دلها گرفته گردن از آتش کبر	مسدود ز کوه تیر تو شمشیر خطا کند
عالم و با گرفت بر آبی تابست	بیار خاها همه دار اشفا کند
بارب و دینم باد به تیغ بلا دلش	بکس که با فریب و دل را جدا کند
<p>از فیض صفت زلف تو مناسبت با قلم آن کار میکند که کلیم از عصا کند</p>	
عام است فضا میله به تن خیال کرد	را حد بچوب ناک در بنجا خلل کرد
شد بر تویی مشعل کردون از دلب	تغیر چون بکار تو نور جمال کرد
شبهای محبتی که نمود اینچنین دراز	کونا به از برای چه روز و سال کرد

روزی که شت نقل قیامت مجلسی / فکرم بسوی قامت بار انتقال کرد

منار نقد شیخ بعد سال هم شد / تحصیل آن کمال که می در دو سال کرد

آفتد در من خیال زلفت او نایب کرد / بیند انم عشق بران خواب را تعبیر کرد

تعمنی بجز اولسن نیست بهر عشق / بجوش آه مرانده بهر چشم زنجیر کرد

گشته ام در دور عشق فوجی خوشی چون / کز چه دور آسمان کهنه پیرم پیر کرد

بی توان تحریر کردن مفصلش در شان تو / مکتب قفس بر مرا بکس آن تغیر کرد

صورش منار از آن تصویر بکشد / محبت آخر تصویر را همان تصویر کرد

یاد ابر بهار باید کرد / اشک خون غمگسار باید کرد

در عذابم ز خاک و خار هوس / سینه را شعله زار باید کرد

بر سر راه او ز خود فرستم / تا کجا انتظار باید کرد

نیست در کرب خنجر مرا / که بی خنجر باید کرد

سجده اشک در لعل شیره / آرزو هاشمار باید کرد

بر سر حال زار ما منار / کرب زار زار باید کرد

موتی مرغ دل با انتظار دام کرد / آزار شوق اسیری جان بکار دام کرد

شد خون بال میل چون رگ گل شسته / ناظران باید فاشای بهار دام کرد

شد سیر عشق از یک مدتش صریح دل / دانه خال تو کاری به زکار دام کرد

سرگردیدیم جا در پهلوش تا که ده گرم / صراط یک مار انحراف دام کرد

عند لیسان از نوای آتشین پروانه / رشته آعم کمر صیاد تار دام کرد

ناگه امی صید بود این کز قید نهایی / پاک و سوختنها بنه دام کرد

خنجر صید ناگه کز دشت شک گل / بود در چرا که میل خنجر دام کرد

دل طربهار زرد ناکی کرد / در حق او شرنک تابی کرد

تا بگویند روز خانه چشم / اشکم امروز پای خاکی کرد

دور راه در دست مسرح / دلکشای رسینه جالی کرد

دشمن فنا چون بلند میست / پشته در راه او خاکی کرد

دل بر طرز شکوه منار / باید اورا بحسب شاکی کرد

دود دلم تنق لبش سماجی دند / شد ناله آتش نشان فزخ خطاب کردند

چند آنکه بود از چمن آن لعل شکر نیست / باز از چه در خنیش چمن عتاب کردند

در پرده فتنه چرخ خود را مخفت از شرم / تا کردش در خنیش زیر نقاب کردند

فرکان بهم نسایم در دور آن در کس / بابر کد ام فسون در کا خواب کردند

با من فریب دار و کی تاب هم نبردی	آه مرا بر زمش نیز شهاب کردند
دلف تو خوشگافان گفتند مشکناست	نیز آن خطا گرفتن فکر صواب کردند
روداد عکس رویت آینه فلک را	بیگانگان معنی نام آفتاب کردند
چشمش بگردش آمد و زبر نگاه مسنان	نامش دروغ فروشان و در شراب کردند

من از شوخ چشمان از زنگنه غمزه

معموره قرارم یکسر خراب کردند

چون فی ز دل خیال لبست کم نمی شود	مار از ناله فرصت بکدم نمی شود
شاید که آب آوده از زعفران به تیغ	لب زخم را ز خنده فراسم نمی شود
نسبم شرط بست که بر مان آن کنیم	دعوی عشق در نه مسلم نمی شود
بی لعل جانفسر ای نوسانی که اموز	دور شراب حلقه مانم نمی شود

من از چهره بارح نامان بار ما

با آن فرورغ نیز غلسم نمی شود

بر چراغ عاشقان کردل کنایت میشود	آستین جاذبه دست حمایت میشود
انچه از لعلها گفت کوسه میرود	میشود نرم خرقه آبت میشود
از جفای دوست گزشت در دل نقش	آن بظاهر شکر در باطن شکایت میشود
عشق صادق است تا خبری لا ادر بار	کما بتدلیش را معشوقی نهایت میشود
چون خطای مجتهد کز میرد به شد صواب	از بی عاشق ضلالتها بد است میشود

نیت

۴۴

لرزش چشم است و بینایی دل از حسن	کان بکم فرصت بهم حوت حکایت میشود
نسبت خاص مرا با او همی نیست مضر	سعی یاران از برای من سعایت میشود
بان معشوق از بخوم و ماه و خورشید آمد	انچه از حسن دل افروزش رویت میشود
لطف با عشاق باید ای شمع قلم حسن	را نکه شجر رعیت از رعایت میشود

عشق صادق بونه باشد که مناز اندر

آن غش جورش همه فایا میشود

میکنی کجیضا شرط وفا داری چه شد	غم ند از غم آن عهد غمخواری چه شد
دشمنی می در زری و بیگانگیها میکنی	آن طریق دوستی آن شیوه باری چه شد
تلخ میگوی دیگر سر ریز از لبست	انهمه شیرین کلامی آن شکر باری چه شد
پیشش زین بسیار بود مهر حالا کست	این کی با جراحت بباری چه شد
شیوه حالت کنون پیش آن بدم ز کجا	رسم شنیت که حالا آن نمیداری چه شد
عزت و قدر تو ایدل بود بسیار دلی	مالی بسیار بقدری و بس خاری چه شد

در دلت جادشت آفرین بهمان

نام او را بر زبان کنون نمی آری چه شد

نیت خوش اخلاقی آنهمه باری چه شد	ناخوشی هم نیست آن باز باری چه شد
گاه میکردی تم که مهر با من داشتی	مهر با من چه میشد استمکاری چه شد
گاه گفتی تلخ آن لب گاه شکر بخنید	آن شکر ریزی کجا آن غم کفاری چه شد

بود خویست که دل آزاری و دلجویی ای	کم گما کرد بد دلجویی و دل آزاری چه شد
نی باز هم معجزی بی میگردشی باز خود	بر خیزد آری چه آمد گرم باز آری چه شد
گر جفا کند آشتی آخرد فاداری کجا	اگر که نشی از وفا باز جفاکاری چه شد

پیش ازین هم جنگ هم صلح تو با من بود
حال با منی صلح و بی جنگی با و داری چه شد

همین پیش از با امان روشن شد	ز باد و دود و ز راه اجماع روشن شد
خزان نشان نکرده از در سرفرازی گلها	به بیدلان نسایبی ز باغ روشن شد
ز شمع سوخته چو پروانه و خفت دیدم	گر که شده دل خورشید سر باغ روشن شد
چو شمع کشته سیاهی لال رسیده است	فدا آتش عشق و زود باغ روشن شد
سخن زلف تو گفتم نفس معطر گشت	خیال وی تو کردم دماغ روشن شد
ز شمع خلوت فانوس کاین از باد است	مراسلات کج فسر باغ روشن شد

سخن ز حسن تو ناکفت دلیل خواند
چو خانه از تو همه معنی باغ روشن شد

بریز از شش عبور چه شد	ز منم خاک بود نور چه شد
غم عشقش خدا از یاد گشت	بهر من بایه سرور چه شد
ناله من سیاه او تا خلد	رفت و صورت گرفت چو چه شد
صدق خلاص خویش را نازم	که از و بستم حضور چه شد

عفت

لطفش آرزو در غم زنت تصور	چون بودیم من تصور چه شد
لغاب خفا کشد از حسن	کشش عشق را اهل چه شد
آن جنونی که دیشتم بازل	بهر افلاک کج معور چه شد
شد طاعت عزرا بالا	طاعت شیخ ز برادر چه شد

عجالت از لبش می آید
از غرورش فروغ غرور چه شد

همان عشق زین کاروان شد	که بر جاده از بی بو سفت روان شد
دعا شد بر لب بو سفت جان عشق	که آن دلداده در پیری جوان شد
جالی گشت و بروی باز گردید	زنو آن ناتوان تن با توان شد
دو اندیش از بی بو سفت در اول	باغ از پیش بو سفت در اول شد
ز صورت سوی معنی بر ناکفت	بصورت آفرین عاشق توان شد

غزل گفتی طبع ز ناز و نیاز
که مهر و شام را روح و دلان شد

مهر تو را بسینه باشد	این مخزن آن خزینه باشد
بی عشق تو هیچ سینه نبود	این بی مهر آئینه باشد
در زمره بندگان حسرت	سه جا که کمتر مینه باشد
دست تو رفتم زنده و مگر	خواهد ورق سینه باشد

بیخات بان صفای سینه	لوده لبت ز لبینه باشد
نشستن بی ادب قیام	مفرون تو بغیر نباشد
دایغ تو بسینه ام تر خاک	نقد بست که در دغینه باشد
فردا که بود ز حشره طوفان	مهر تو مرا سفینه باشد
خاک در تو بفرق خوابان	به از کله ز رینه باشد

منازغ عشقی کند بس

این شبیه عاقلی نه باشد

مر آنکه شمع صفت شعله بر زبان باشد	چرا نه از سخنم سوز دل عیان باشد
ز نسک بود اگر جان شهباز تو شد	کنون ز بهر چه تیغ تو برسان باشد
مگر ز چشمه جوی نیست آب شمشیرت	که کشکان ترا عسل جادوان باشد
کسیکه دید ترا جلوه کرد بیا مگفت	ستاره هست که تابان بر تپان باشد
چو روز جمعه دوشب از دزدان میداد	بجاست رویت اگر عیب یومنان باشد
بهر حال من از مرک بدتر هستم	ز ننگ گانیم ای بد گمان گمان باشد

ز حکم تیغ تو من ز سر میتابد

بیازم ای گرت قصد امتحان باشد

خراشگون که خرس عاشقان باشد	ندیده اند بهاری که در خسران باشد
جرا نیاید جانم لب ازین حشرت	که غم زان لب جان بخش مران باشد

پیش با رحمت ناز سحر حسن بود	که حرف شوق مرا غصه و بر زبان باشد
جدا از دجیات ابد چکار مرا	درم سال به از عمر جادوان باشد
بدست مرد ناگه ولی بجان عزیز	که محبت او بنر از مرک ناکهان باشد
بدانش که ز اسرار غیب آگاه است	کسیکه زان دهن ننگ از دوان باشد

کشم ناکبارش بکام دل مناز

خوش آنکه آید و شرمی نه در میان باشد

دل و دم جان من از آن تو باشد	این دسم آن من از آن تو باشد
نفت کو صیبت از بی دل و جانم	دل من جان من از آن تو باشد
جسته تو فارم نه با جهان نه بجانم	حس و جانان من از آن تو باشد
دل و دینم از آن تست نه تنها	حس و جان زان من از آن تو باشد
کاف لعل خواه مومن رو کن	کف و ایمان من از آن تو باشد
ای چنین دست خنجر تو در کار	جیب و دامن من از آن تو باشد
سند و قفل عشق را سرد سامان	سرد سامان من از آن تو باشد
بخت بد بل آه گفت سپهرم	سقف لبوان من از آن تو باشد

گر تو مناز از چنین غزل آری

همه بون من از آن تو باشد

زلف او بک جالنگر باشد	لبش مار جانگیر باشد
-----------------------	---------------------

شکم فتنه گر بلا را بد	پشت آن چشم فتنه ز باشد
دل بحسن کلام او بفریفت	بشنود نامز اسنه باشد
بلدم وصل روز عید بود	حجر روزی مهر عسره باشد
عاشقان لغات سرورند	عشق را غله گر حسنه باشد
آنکه از قبل درش مناز	
نافت رو قابل غسره باشد	
آنکه این مراد دارد کونام را باشد	خود نام را کرد و او با مراد باشد
او نام را نبود اینم مراد چیست	ار نام را دی من او را مراد باشد
محمودش از خود راضی بنام را بد	این نام را دورا گو یا مراد باشد
از نام را به اینجا باس مراد بجا	زین نام را به اینجا امخا مراد باشد
بابی مراد مناز از نام را که آخر	
امر و نام را که فردا مراد باشد	
روشن تر از هر صفت برج فخر باشد	چون این فخر منتر جایی در باشد
من بکشای چو کویون بد هم	فردوس گرچه باشد بیک بنده باشد
با ماه و خورشید و شبیه چو تو خوبی	کاین خوی و گوی در ماه و خور باشد
مسیر از چو تو بر برد این فرشته خوب	اسکان عقل نبود حد بشر باشد
آب و کلمات ندانم از چیست بیک نام	با این معنای طبعیت هرگز گهر باشد

در غایت

گر بگذرد بشهرت از مصر کا عیانی	کو بد که ماه مصری زین خوشتر نباشد
نیر که میکشاید از شست غمر چیست	ناستینه ملا یک آنرا سپر نباشد
در غربت تو عیشی است کما بهر نیست	در زلفت غذا نیست کما در سفر نباشد
منار نظم سعدی شیرین تر از نبات است	
با کاروان مصری چندین شکر نباشد	
در آرزوی روت چشمی که نر نباشد	سر سبز بار بار در آشت نظر نباشد
فتوی عشق نبود از دل بردن کشیدن	آهی که همسره او نیست حبس نباشد
داغ جنون بود سرد تا از حرارت او	هر رنگ طر شمع دستار سر نباشد
در طش محبت بار اثر نه بندد	تا ناله از تب دل نخل شمر نباشد
جاده بچسبه زرد و بقطره اشکونرا	علی بزرگ ندان چندان حسنه نباشد
در منزل قبولش را می هباد مناز	
آن اشکون که بادی دل مسفر نباشد	
با موی چنین و لک لکته نباشد	سوکند زلف تو که البسته نباشد
چون آب شویون در دست و دل	چون آب شویون در دست و دل نباشد
تیغ نکه تست بان نندی و تیر	کز هندی بولاد چنین کته نباشد
موی نبود فسر ق بهر صورتی نشان	چون الفتی از شان بان پسته نباشد
به نیست قیاس بیک مراد یعنی دهن	و ندان ترا بشکنم این تنه نباشد

با در غایت تو عیشی است کما بهر نیست
نیر که میکشاید از شست غمر چیست

باداغ دل اهل عوس نقد و غل است	دلک جز درش غبر ز بسته نباشد
دل قیمت بوس نو که چون چون گشت	نقد سره و هیچ در آن بسته نباشد
بنکابی بیچاره بسویش نکند رویا	دخلة اگر مایه جوخته نباشد
منار شنبه این سخن نیست ز خسر	سر و چو تو در اوج در ننه نباشد
شیخ زندی بر آیه بود	ربن تفاوت با کجا بهبود
اشکم آن غنچه زرقن بود	طفل مبلش سبب بیه بود
تو که دی عبادت دل من	که تجس کسی مشابه بود
زهره را آخر فلک کردند	آورند آن خسته زین دایه بود
دعوی شرم کرد و در پرده	
دل منار مدعا به بود	
بخوردم که چه خوش آب خضر بود	به بیمار تو این شربت مضر بود
نه جام می زدم از خویش زاهد	که ساقی که مفسر با مصر بود
چه حاجت داشت چندین باز پر شتر	که عاشق بر خطای خود مضر بود
نهفتی راز از من با مفسر	غمید انم در بهمنی چه سر بود
زمن منار حسن چار ابرو دش	
دل و دین و قهر او مهر بر بود	

در آن دیکه

دلک جز درش غبر ز بسته نباشد	دلک جز درش غبر ز بسته نباشد
نقد سره و هیچ در آن بسته نباشد	نقد سره و هیچ در آن بسته نباشد
دخلة اگر مایه جوخته نباشد	دخلة اگر مایه جوخته نباشد
منار شنبه این سخن نیست ز خسر	منار شنبه این سخن نیست ز خسر
سر و چو تو در اوج در ننه نباشد	سر و چو تو در اوج در ننه نباشد
شیخ زندی بر آیه بود	شیخ زندی بر آیه بود
اشکم آن غنچه زرقن بود	اشکم آن غنچه زرقن بود
تو که دی عبادت دل من	تو که دی عبادت دل من
زهره را آخر فلک کردند	زهره را آخر فلک کردند
دعوی شرم کرد و در پرده	
دل منار مدعا به بود	
بخوردم که چه خوش آب خضر بود	بخوردم که چه خوش آب خضر بود
نه جام می زدم از خویش زاهد	نه جام می زدم از خویش زاهد
چه حاجت داشت چندین باز پر شتر	چه حاجت داشت چندین باز پر شتر
نهفتی راز از من با مفسر	نهفتی راز از من با مفسر
زمن منار حسن چار ابرو دش	
دل و دین و قهر او مهر بر بود	

دلک جز درش غبر ز بسته نباشد

دلک جز درش غبر ز بسته نباشد	دلک جز درش غبر ز بسته نباشد
نقد سره و هیچ در آن بسته نباشد	نقد سره و هیچ در آن بسته نباشد
دخلة اگر مایه جوخته نباشد	دخلة اگر مایه جوخته نباشد
منار شنبه این سخن نیست ز خسر	منار شنبه این سخن نیست ز خسر
سر و چو تو در اوج در ننه نباشد	سر و چو تو در اوج در ننه نباشد
شیخ زندی بر آیه بود	شیخ زندی بر آیه بود
اشکم آن غنچه زرقن بود	اشکم آن غنچه زرقن بود
تو که دی عبادت دل من	تو که دی عبادت دل من
زهره را آخر فلک کردند	زهره را آخر فلک کردند
دعوی شرم کرد و در پرده	
دل منار مدعا به بود	
بخوردم که چه خوش آب خضر بود	بخوردم که چه خوش آب خضر بود
نه جام می زدم از خویش زاهد	نه جام می زدم از خویش زاهد
چه حاجت داشت چندین باز پر شتر	چه حاجت داشت چندین باز پر شتر
نهفتی راز از من با مفسر	نهفتی راز از من با مفسر
زمن منار حسن چار ابرو دش	
دل و دین و قهر او مهر بر بود	

رونی از منماز باشد خط امام را
بعد از در فلول بغداد و منبرش می برد

عارض او که ام روز ناب مرا نمی برد	بست شبی که چشم او خواب مرا نمی برد
زانش نند خوبی او بر سر خاک کوی او	آب بباد داد نم آب مرا نمی برد
دآب اوب نباشد مایه اوز خود دم	بی اادی اشتیاق دآب مرا نمی برد
بست دلم چون زمی سکه است جای	شیخ نصیحت ز جاشاب مرا نمی برد
گریه عشق نرصد اگر چه زار بر سبها	قطره اربا بی آب مرا نمی برد
حسین خوش کند عیان نفس است نسیم	کوچه منع ذره ناب مرا نمی برد
از در لطف میرود حسنه زان بهر در	نام ولی صبیح باب مرا نمی برد
خواب بفرستم فی و محل خوابگاه و	مگر کند که او چرا خواب مرا نمی برد

از نثارش شود مهر ماه بنگه

نقد مرا نمی برد قابی انمی برد

دل بست تو هر که جانان داد	دست بردل نهاد تا جان داد
بر نیایم با مردوت عشق	ورنه دل گفت تو نتوان داد
بست این نخست دل کبریا شک	گشتی صبر من بطوفان داد
زلف او تا ببارشش میسب	تبر گهبا نور ایمان داد

ترجیح

آن سوار سمند ناز امروز
مشت خاکم بباد جولان داد
دم ناخبر ریزنا مسج ما
خوش سرود ببادستان داد

از زر کل صبا سحر منماز

صله لیل غزلخوان داد

جنسیت حسن و عشق اول مفر خشنه	پس دل ما دقد او چون صنوبر خشنه
کوهر آن کوش بهر چشم ما کردند شک	اشک چشم ما بی آن کوش کوهر خشنه
چاک دلهای پشیرا بهم نموده صبح	شانه از بهر آن زلف مغبر خشنه
من صفا از این کوه می شفا	بسیار از این کوه می شفا
خود را از این کوه می شفا	بسیار از این کوه می شفا

نکنه عشقی که مرئی بود زان منماز بین

نکنه سخنان محبت تا بهر دفتر خشنه

درد دالش سخن نمیکند	این سخن درد من نمیکند
نافر دنا بی نثارش شد	جان عاشق به تن نمیکند
حسن او غالباً تر فی کرد	عشق در پیر من نمیکند
تا لبش زنده کرد ناممجم	مردم اندر کفن نمیکند
نامی حرف تو غلط بود	لیک درد من من نمیکند
دولت حسن خویش می بیند	بوسف اندر دمن نمیکند

تنگی دل مرا به تنگ آورد که درو داشتن نمیکند

بالدار نام غم چنان ممتاز

که بیت الحزن نمیکند

نداری مهر با من کینه شاهد	از انمی نبد دل سینه شاهد
دل من ز بخت و سعادت برد	همان گشته دوستینه شاهد
بیاست دیده اشکم از شرشون	قدم نازد بان ز درینه شاهد
مرا با نیت مردم الفنی نو	بود آن لغت در برینه شاهد
مرا گشتی چنان نایت تا بزم	نه اقرار است بر بختی نه شاهد
معلم بود کان مکتب تو	نظمم سنگها آوینینه شاهد

نه بیند غم خاکی مثل تو ممتاز

مخالفت هم تویی آینه شاهد

از آفتاب خورش کز آفتاب بردارند	فرشتگان ز فلک آفتاب بردارند
منجان حسابی ز اختران بگذرند	که اختران ز رخ او حساب بردارند
ز بس شبیه دل برون انداختن دست	بنان ز پهلوی عاشق کباب بردارند
ز غم معصیان مردم کو که طاعتیان	خازه ام با مبد ثواب بردارند

کند رخاک ز غمش کز غم مرا ممتاز

فشانم شک بکدی که آب بردارند

بر صم از و خاطر م آهنگ ندارد	یاران بگذارید مرا چنگ ندارد
ناموس محبت نه پسند که دهم دل	با او که ز بد نامی کس تنگ ندارد
گر آن دهن تنگ کند صدفه بوی	جان هم دوش آنکه دل تنگ ندارد
بازنک خاطر گ که گرد د بکفت او	کوئید ز من غم دلم رنگ ندارد

ای عشق غم نبند و فرما چه دارم

ممتاز سر و کوه مگر تنگ ندارد

نگهبان چشم و ابروی نر آباد	خدا از چشم بد بالنون لباد
کمانش تحفه کرد آن نیر سویم	دلم بگفت کفتم خانه آباد
شدیم بیار چشمش جای بسین	دم نر غم بخو بسا سوره صاود
مباد از خطر بیای چشم	کرفتار آن کامل سازد آزاد
ز ریشش بر شد عشق سنده	گر از دستم نگیرد نبش فرماد
بگفتم دل بکویت ناله دارد	بگفت بکنند گوش تو فرماد
ز چشم باغبان سهل است بیل	مباد افنی ز چشم دام صباد

ز رود او ش حکوم در غم عشق

عجب عالی به ممتاز ز نور و داد

نه نفس در دل این مونس گذرد	که مرا با تو هر نفس گذرد
گشدم بودن تو تنها هم	که مبادا خیال کس گذرد

بر کشیدم زبان خود که چو تیغ	بیشی بر لبم نه بس گذرد
همه محل تو از دل ما	نامه بر نامه جرس گذرد
گر نجوئی تو اوست کارش	شعله کمتر بسوی خس گذرد
ماند در قید فتنه کل بلبل	باید از خود سوی نفس گذرد
ماد باریم و سیرمه بارب	آفتاب از مرصس گذرد

نکته اش که شکی نیست
نامه از چشم نکته رس گذرد

رومی که با حواله گردید	بر باد نه نیم نامه گردید
فسریاد دلم بیا پیش	در دشت فلک غزاله گردید
از سکه پیش دود آهم	بالا شد و ابر تراله گردید
تا بکف ز داغ دل چه باشد	افزون حاصل ز لاله گردید

ز آب و گل آینه در ازل ماند
من از مجاد بباله گردید

سخن را عام فرمودن نشاید	بهر ملک این در آلودن نشاید
نجی فهمد زبان ناز هر کس	بهر کس هم زبان بویان نشاید
فزون از بیم نام و سنگه	بهای ناز افزودن نشاید
ترا کافرون نهی قدر خسار	بخونم دست آلودن نشاید

بی غم

یاد غم هرزه مگذاریدم	کل خورشید اندون نشاید
کجا کلک کجا صفت جانش	بکزه مهتاب بیودن نشاید
دم تنم هست سر تا سر عشق	در بن ده پای فرسودن نشاید
محبت هست آن فتنی که درو	ز محنت یکدم آسودن نشاید

چو خود در آفتاب اندک ناز
ز محنت کف کف سودن نشاید

که بگوید که در چهر تو جان من نمی سوزد	چنان سوزد که از برق طایان من غمی سوزد
بزار آن نامه کردم دل دشمن بسوزانم	دل حباب بسوزد دل دشمن غمی سوزد
چنانکه از نامه گرمم هم بسوزد و کربانم	کسی که بر لبش بگذرد و من غمی سوزد
فد آتش میان هر چه باطن سوزد و ظواهر	چند بند در عشقت سوزد و دل تن غمی سوزد
و منم خانه همسایه سوزد و دم من طبل	که از تو کج خیابان نبرد کلهش نمی سوزد
دل من هست آن سوز که سوزد فلک و آسمان	فخش ای شمع فانوس از تو پیر من غمی سوزد
غمی سوزد از آیم لب شنیدم کسی گوید	عجب و از من زبان او ازین گفتن نمی سوزد

برش من از از سویم چون اینم خرد
زمانی نیست که عشق تو جان من بسوزد

شبی بر روی چشم من افتد	لبان و محبت در چه افتد
زده زانسانکه بالافت همه	ترا بند ز بالاد رنه افتد

که کورای کوی تو زده افتد
بطل نام تو ز تو کوی ایلیس

شرفی که بر آگر و دنیای	چو نور جلوه است و خیره افتد
چو دایم چو از فردوسی ایلی	کسی که با بکوی تو زده افتد
بکس تو نیست عاشقانه	نگاه با آب بسم به افتد
نیزه ای خسته و ز یاد آ	
اگر چشم تو نداری بر من افتد	
نقاب از روی خویش بر که افتد	سرخو شبید در پای من افتد
اگر سحر از کاش باد گیرد	بر باد است ز صوره در چه افتد
بجای و جبهه چشمش	که بسته از سرستی که افتد
بکا پس که ماه چارده زو	همه زان چارده چارده افتد
خوش را هم سبای است چون	کز و نوری بچشم آید افتد
بی دیدن روح محبسم	هوای در دل روم افتد
بوفش گویم از من مطلع	من و مهرش چو مطلع در زه افتد
خرد در رکندارش از زده افتد	جنون را راه دران منزلت افتد
رشد از پیش این ن نیست	که صومالی جنونش در ره افتد
دل اگر مشغول زده اش	که هم غافل در راهم آید افتد
قند بروی نگاه و پیش از دل	نگاه اندر بلاست نا که افتد
خرد کوبای منهد در ره عشق	که با بینا صفت اندر چه افتد

نبا بدردل عاشق بوس دست	کجا از از دست بیت افتد
چوناد نیست نام از عشق	
چرا من استرس با ابله افتد	
سوی بخانه که او را زده افتد	بست از چشم بر همین باسد افتد
نگه با این دند از صبا که دارد	ز زلف تا باد ارش کوه افتد
کره او را افتد در رشته پیرال	بشد با من ز حسرت صرمه افتد
ز شرم آنکه نازد زو جوا بم	کسو ز فی عجب که در چه افتد
دل از دستش افتد برده دارد	
چو آن نقد بکه ناز از زده افتد	
آن طره و لبست که ببارد افتد	تا بگذردش ایست ز ناز زده افتد
ز چشمش بد بکه گوشه آشوب	سرشته شود را بد و ستاره افتد
در محبت آن چشم سببست بیند	کوید که در یکد همساز زده افتد
بیرمی نو بادل عشاق چو بیند	صبا در مرع گرفتار زده افتد
نامح نکش لب سببیت بر مناز	
صد بار گفتیم که ادا کار زده افتد	
من همی مالم او همی افتد	من دم خدم او زده افتد
گر بسند در فوی آنرا عقل	عشق آن خاک جیب بسند

بکسله بطرستی خود را
آنکه خواهد بدست پیوندد
بیک عاشق زوان سروش است
کتاب بنیاد می کند

و آلم ساقیان رسید از جوب
هست معنای نقش برفین دو

عقل پیش تیغ عشق از کشتی می آید	ز آنکه داند کافرش این تیغ سرب می آید
عقل هر که بگذارد در پیش عاشقان	تنک عشق اول از آن مهربان می آید
عقل پیچیده کنار من چون موج عشق	کشتی خود را بکوبد آب خطر می آید
نسبت در باغی بدیچشم عاشقان	کاین دل و آن از حد برآید هر می آید
آنکه چون منظرش از عشاق شد پهلوس	اصل و باقوت از بر حسن از نظر می آید

فکر چون بزم منافیست در رس
در نه بر تخیل پای خود نمی آید

از خانه روکش ده چون صبحدم برآمد	دیده صفت او از صبح دم برآمد
گفتم بکعبه شریک کس و بهم برآیم	و تنک غنچه است کشت و بهم برآمد
آب ز گلین جام را عجا ز دست ساق	آن آب چشمه خضر این جام جم برآمد
نام خداست ما آنست کز برایش	از بت کده بر حسن شیخ از حرم برآمد

نقشی که ز رویش کشید یک قدرت
مست زده نقشش است کز آن قلم برآمد

آن سیر که نمی دارد بگره بگو آید	کز تاک بود در خم و زخم بسو آید
کبر ز سبوماد او در شبته پیری آید	از شبته گذارد جام فرو آید
راهی بلب از جانش ز لب سبوی کاشد	در کام نه از آتش خوش خوش بگو آید
گر در زنگل راحل سویی دل و باز از دل	در دیده کند منزل و ز دیده برآید

رو کرد از زوگلش نماند چو طبع من
کامد از سخن نقش زین یک از آید

چون در ای کاروان کعبه ام دل می آید	راه شهرش بود منزل منزل می آید
بود چندان تمییدن دی و دم با نداشت	حسن بی کرده ام امروز فاضل می آید
خبر رنگ سبزی ریزد با اندر پیش	کس سپند آسودارش دید قفل می آید
چایست از فلک انداخت ماه و دهره	آن بیاغش این بیاغش بابل می آید
کس نگوید نقیسه ای ادب دم در کشد	زان نغان بر اثر بیلی محسوس می آید
داد زان نازک نرا چیه که در کوی شما	نی دمی بیمار مینالد نه بسمل می آید
این همه محبت تمجید بهر عشق است	یکدوم مهلت سرش بر پای نال می آید

با تمیید نهایی دل ناز نفهم این غزل
کافر میشت بر لب ارباب محفل می آید

فاصله ز برش نمی آید آورد	یا آینه کبر از حدیقه آورد
جدی و حیل از بی اندیش	کردون بدم عقیقه آورد

قرار بر بید بانی او	دانه هر دقبقه آورد
دل گفت بنده ام بسی	از خط رخ او وثیقه آورد
شالسه کار عشق پرست	دل از ازل این سلیقه آورد

عشاق کنبد و مبتاز
کوری باین طریقه آورد

چون معان نخم ناک فشانند	میکنان جان پاک فشانند
نوبخت نشینی و عشاق	نقد روی فدای فشانند
بزم آرا نکه نخست من	جرعه اول بجاک فشانند
کل بمیست چو کلر خا بیند	همه در جیب پاک فشانند
بیدلان تسنن ز دانا	هم نه بعد از پلاک فشانند
و انهای سپهر هم خواهم	در دل در دناک فشانند

نیزه دار آن مژه مناز
ز فیهار سماک فشانند

مرض چشم تو این دل دوا نمی خواهد	ز قوت نسبت لرزد شفا نمی خواهد
دلم بجاک فنا کیمبای جان میند	که تشنه میرود آب بفا نمی خواهد
ز عاشقی بشنیدم میان ادعوی	که غیر خوشستن خود دغانی خواهد
عشرت کشند ز رخسار اهل تدبیرم	که سیر رفتن از خویش بانی خواهد

سجده

بجاک ر بگذشت نقش جا بجا کردم
که قتل اهل وفا و نبیانی خواهد
دلم برای توجه بکوی او مناز
بزرگ قبله نار نهان نمی خواهد

دلم امروز از درد فراق باری نالد	خدا خبری کند می نالد و بیاری نالد
نه این شور هوا از غم نه بای قهر او باشد	کز افغانم در آن منزل در و دیوار می نالد
صدای غنچه شکفتن نباشد و گلستانها	که از نالیدن بلبل کل و کلزار می نالد
نور زارم سستی زاید امن نارسیمت	ز تفریق من و تو سیمه و زار می نالد
نگاه چشم او مناز تا بد تا خبر گیرد	
یکه بی تبار بیا زدن آن گوزاری نالد	

عاشق از طعنه نمی رنجد	رنج در عاشقی نمی کوبد
با کلاش نسیم محبت را	سجده عقل باد نمی کوبد
من ز نو دوشان عشق نیم	دارم این مرتبت ابا عجب
کوشش عشق زد کوشش کرد	تا توان میتوان نمودن

کوشش و گریبان مناز
خال و شک خال شان کند

آن ترشه که کار کرد فرهاد	بااست بباد کار فرهاد
آن ترشه گرفته ام بر من	غیر منی بر مزار فرهاد

بد

گردید جهان نثار شیرین	جان شیرین نثار فرهاد
چون آتش نیک و خسرو	از تیشه ابد افسر باد
نیز نیک نمود عشق ورنه	شیر وین بود با افسر باد

من از بین اثر زلفت

شیرین شده سوکوار فرهاد

که بگویم بیکش که سوی هم می کشد	بنیم آخسته نگار این جوش سودا می کشد
انگشت علم نبوت زور عشق انگشت	از بر بغور و بیعت از لب می کشد
و عده بی قصد و ناگویی بهر خاطر	کاتب در آن قلم بر خط افسر می کشد
جس از نسو عشق ز بسوزد و دار و کار	گاه دل را او کشد گاهی دل در آید می کشد

غالباً من از حبیب گفتار چاک

کاین چنین خار بیابان دامن نامی کشد

گر ملک تا اوج عرش از قوت شهسود	دل زور بال عشق از عرش بالاتر بود
از بی سرخاب بخت عاشقان بود	که چو بال شاهباز از دست او خبر بود
حال رنگ روی دورانش که آید در رسم	دور نبود که چو اوراق فراز دفتر بود
خست بخت کجوتر نامه شوقم که خود	همچو میل جانب گل سوز آن دلبر بود
مغ تر کرده به کتری پر دین مرا	ز شتیاق میل او به خط چشم تر بود
همچو مرغ ز برکی کودام را می بستند	و خیال زلفت از مناز هوش از سر بود

دید تا سر او ارم کوه دشت با من داد	خار پای مجنون و پشته سرفسرها داد
تا به پیشش غیر چشم من شود روشن	پرده پای چشمم برقع جانشن داد
بنده قد تو ماند سرو تا جو انی دشت	شد در از عمر او حالسای کین آزاد
کل همید حد بویست فغیم می شود خندان	شانه بیکش زلفت ناز سبک شد شاد
نشوی تو فریادم زان همکنم گریه	گریه ام بی مینی زان همکنم فسر باد
گریه تو نشاد کم کس از دشم دان	ور کین تو شادانم کس باز دم نشاد

چاک حبیب تو تا همکنم بان بود

دامن تو از برش گریست من نشاد

بارب بلند از قد تو قدر ناز باد	عمر درازی از سر زلفت دراز باد
تا کی تو ای پرده عشاق بعد ازین	بزم تر از ناله عشاق ساز باد
آرد کجوتری که خلعت در دعای او	کو بکم که حیرت من ز عشقش ساز باد
امروز آنکه از در تو منع ما کند	فردا بروی او در رحمت فراز باد

ای آنکه روی عشق کین نیز نیست

من از او بر تو ز غریبش ساز باد

در دل من ز بس آن چشم مکمل کرد	آرد عالم به محبت کربت مکمل کرد
در دگر کرد هم ناصح بیدر چه شود	که ملین خاک هر کوی تو صندل کرد
سخت مشکل که بنامم دل خود جای اگر	زلفت کشای که این مشکل من حل کرد

صفت زلفش شب تار نوشتن بجمال	باید از وصف رخ آغاز که مشغول گردد
من مجمل دهن تست گفتش مناز	خنده ز دلفت کزین شرم مفصل گردد
از ذات تو بهر جا شرم صفات کرد	در مجلس صفیان ذکر صفات کرد
بر سویی مانگر را مانع حیات کرد	مار از سویی حستان منع حیات کرد
کر کعبه خباب جانانه حیات کرد	آلوده دل هلاکت اینجا حیات کرد
دشمن بشهر رخ شک از رخ جان کرد	شطرنج بازی آجی آن شغل آریات کرد
کوشش ترا چه مناز جای دقا کرد	خود زنده از سر نو با وی وفات کرد
آن کر به پای شوق در عشاق کنند	باید ز شکهایش ملاک و فو کنند
آن چاک حبیب با که در عشقش بود	حران تبار محبت خویشش رنو کنند
بزر در عشق دود ابر و دست اراده کند	کمان بهفت فلک عاشقت کباده کند
طر قطره نسیان یکی بود شکم	گزند افق زلف ترا زباده کند
منع ما از حضور نتوان کرد	دوستداریم دور نتوان کرد
شرز غبار دور نتوان کرد	غزو نار بست نور نتوان کرد
آن خیال آفتاب دویتو	شک من آب شمس میکند
دان دویت جارا بردی ترا	معمر ایم محس میکند

زین

از بر نوت بدیر بخش حرم می شود	در جلوه است بعبه در شش طوری شود
از نور شخص تو نیم آگه چند بقدر	کز سایه تو خاک همه نور می شود
فضل خدای خاص بود از برای رند	ز اچه عدل دوست که مغفور می شود
چهار از من نمجو ایم که خواهم	همین آغوش من جای تو باشد
بگردن طوقم افکن همچو قریب	اگر سر بر بالای تو باشد
نخواهی کشتن من کشتن	یکی ای من در ای تو باشد
شب که در ستم را عرو کار می بار بود	کامین دست بود دست من در کار بود
رشته بستم از بستی مهابی عشق	این نمیدانم که آن تسبیح بازار بود
از بهر ز خشک کتب آبرو بود	خشکی اگر خوش است برای کدو بود
قیضی که چشم کرسه را سیر میکند	در با فتم ز جام بدست سبزو بود
نه همین صبر بود کز من مسکین میرد	غمره اش جان میرد دل میرد برین میرد
گر باید دل عشاق بطنه ر شود	دل ز مادی هم از شنبوه نکین میرد
عقل در قطع ره عشق مغل باشد	کز ازل تا باید منزل اول باشد
ز خلاص مرا الفت و خوش باشد	مدعی عرصه جهان کز در خوش باشد
دل بهانه کشان می شکند	دور نه بشکستن مینا چه بود
باطنم زده است ظاہر که همه تقوی بود	نار و بود خمر دام از چن مینا بود
عشق متنی است بیانش غم دانه بود	شرم آن نیست جزون عاشقانه بود

تا خیال کجاست اوقات دور را بود
بجده آن در زمان با حضور از نا بود

چون موادین متنازلان شایسته
برآید و زو و صفتش اصل و از نادر

هر سینه که جاک به تیغ بلا بود	چون غار نور ما من صدف صفا بود
دل ندارم که نالیدی اگر می بودی	در نمی نالد و در سینه بود دل نبود
نقش عشق است زان سبب و دم	آیه همین بسین قامت بود
خاک مارا غری بر پیشه دادند	گر شید آتش پادش نگر دادند
جیب از حشرت امان بر شکم پرید	آن کردی که با و دهن پرور دادند
حسن تصویر با و روز از انجیدند	وزیرایش علم عشق تصور دادند
پر دانه سان بر لب چو نمک پرید	حسنت ز حور دل بخت دیگر بود
مکادی بهر زلف تو غیر فروشی است	آه بود چشم تو کس از خرب فرد
گر از نیا ز دل نه مسد بر خرام تو	نازت جو باز سینه گنگ بود
بی تکلفی شکستن بر خشم بیت است	که گران زلف مشکین فشان میوه عشق پرید
دل برد باز آن بت و بگو نمید	حسین جان دهم بوض او نمید
هزار صفت که کارم به دنا کشید	ازین شبی که روز هزارا کشید
نهان نماند حدیث ترا بخواری	نرمی شمع شمع قالد ناک کشید
چه نماند آن منتسب گری از زبان	که زندان در کله پشیم نماند
ز مهرت در دل من نیست آن جای که بخت	بوجال جان چنین شد کجا در جهان کج
عشق بر نامت با خلعت محنت چو پر	دوخت بر دور گریان که در بدن دارد
ز شکم کرم چشمانم بلبل آه سرد آید	در دور دل که من دارم دل عالم بود آید

غنیف

ز عشق دم چه تواند زدن با فریاد	هنوز از لب او بوی شیر می آید
بان تجمل آید ز کوسه او ممتاز	که حبه که بیند کوبد اسیر می آید
بشهر زلفش همچون حبش بودشش روز	مگر جمیع که طفلان ز کتب آزاد اند
ناله او هم که شور اولی عالم نکند	از تر زلزل پس همه انداک می نهند
کو غم لذت فشان عشق نالد از	مانی برگرد و طرم محرم نکند
بسیح نحو نخواند ز نامه ام حرف	از بهر بیت لعل این آن می خواند
بر بر نشاند راه او بر همین در سجود آمد	در و دوش در عزم شد بر لب آید و آمد
کندی از نکه انداختم بر گوشه بامش	که ناله بر آمد زان ریم در دل فرود آمد
ز آبی که لبش بوی آب حیات کرد	سواک از دهانت شایخ نبات کرد
آتش فکین رخ تو در سوسنات کرد	رسوا ز حسن بالات هر سوسنات کرد
او فک کشید و از دل با شور شد بلند	محشر بای گشت و دم مور شد بلند
مینه از زلفی که جانها میبرد	مادر سورخ موری میخند
آهیم آتش در صبا فزاید	بر رخا که کولش سبب دزد
شانه که در سبب بکامل شمشاد	خوشت دل از صنوبر بر شمشاد
وصف کان از بی دندان تو در خود شد	کمرش چو کمرش ریشبه شد در پند
نقد دل می برد آن چشم و چشمش ز کان	بست مغراض که در دست کوه بر باشد
چکویم که از غایت انجا دید	میان من و او منی داد و نکلش

بودیم موار من خود او کرد	میان من دوی در گوشت مجرب
مردی و سیاه از عدم دارد شهود	جسدها نشکان عدم است از وجود
خو از دست قفسه رخ او درازل	شد نوشته بر چنین ما سجود
از پی عشق ایدم به وجود	حیف تا و اینم عقل آلود
خی بر لب دل را هیچ رو نموند	ز بهر من نتوان کرد جستجو نمود
بجای جسدها ز کزان حریر کار نشود	از خرم تیغ تو بسیم در گلو نمود
لذت کار من خسته عدم از پذیر	در ز زنده کنم دست شوشو نمود
برستانم تا آبر و غیبت اید	نازبان بنوبسید با وضو نمود
دعا کنی پس از دفن کردم که شود	برای تربت من نقش پای او نمود

بخانه شایم چرا ز دم مناز
نه طلب است دعا بم آرزو نمود

نمای نامه من کاغذ باد	چرا دیگر جسم بر باد کاغذ
زان بهم نسا می باید بشکر	زین دکانها خوش نمی آید بشکر
بلاحت از دشت شیرین سخن	بی سخن بعد از ناکشاید بشکر
آتش از ناله افروز دهم	تا بس از خنده پا تا بشکر
وصف آن شیرین نمایم	طوطی طبع همی خسا بد بشکر

بیا

بروز است آن لب شبنام	میفرشد از هر جا بد بشکر
خواب شیرین را سر شکم مو کرد	آری انور آب کم باید بشکر
خود نشود و فاجون تکام	لذت شیرین چه باید بشکر

حسن طبع هر طبع نیک است
منطقش مست از اید بشکر

خیزد از شهر می آری کیوتر	که گوید از تو عهد یاد گو تر
چراغ دوزان نماز خشک بر جا	کمل فرد و شش زان نیکوتر
بود و با نایت او	کند دانا شمع آب ضو تر
چمن پیرا پس زین تر فرد	نباشد کل رنگ روی او تر

از چشم نیشاند بشکر
زین این غزل شد از جود تر

ز یاد میکش که باشد حال بیان خشک تر	عشق سوز در دهر در این بر جاد خشک تر
نیست خبر آه و سر شکم با حضر از عشق	هر چه دارم بشکم پیش بهمان خشک تر
بخته یا خا من معنوتان دیگر با کشند	همه بای من بود فارسیا بان خشک تر
داشت بسیر دم بوشت اشک کردم تر	حاکم عشقم که دارم ز بر فطون خشک تر
روی دیگر در از با خورش حسنه مثال	ناکبان نگریستم کلهای بستان خشک تر
عاشقان از لذت بی لذت بهار غنند	دیگر آنرا میوه های باغ کیهان خشک تر

سخت در بزم از خفت بر دانه چشم
کز غفلان من بسوزد در بستان خنک تر
لعل را لبست بآن لب تمیزی میکند
کش بود در دیده او که یکسان خنک تر

هر او سرده ام ساز و نازه میل
کردم من دلف این غزال این خنک تر

آن مهر تو از سفر تا برسد زردی تر
نظاره اش هر شب من بیدار یک تر
که چه نزد بیکان در بالش می بستند یک
من به منم غیر یک با او کسی نزدیک تر
تا بار یک میانش را چه تابی داده اند
نشدند بار منم میسکیند با یک تر
نیک تر اهل لطفش ز جمع بگویند
نیک تر زن او بدش را باز من یک تر

سلو من از بی لکین ز اید توبه ام
کردم خفته ام از بی یک یک تر

زان که در سینه ها فایست که بپوشد
دستی که دارد جام ز دوست سبوح تر
چشمی که باشد باز بر عارض کلویک
دیوار چمن دارد و سوراخ از دوست تر
آن دل که کرد درم از شعله رخسار
باشد بر جل دل زو آهن و دوست تر
آنکس که کند منم زان دوست که جانم
کرد دست دلی باشد دوست عدو تر
بی چشمه درین وادی ز احاطه چشم
چشم نری دارم که تو قدر و دوست تر

از باس که در بزم منازک تر نیست
عشقست و نظر باز ما را سر تو نیست

زان حسن در هر کشوری افتاد غوغای دیگر
دارد بختش هر روز شوی بود ای دیگر
معدش پیش آید مرا بی او نباشد مرا
او روی نماید مرا نبود تنای دیگر

تا داشت عسلی از عدم هر جا منم ز دق
با دوست و ادبی هم کم بود صحرای دیگر
جا بهیم که یک شانه که کعبه که نجاشه
هر دم من ستانه افتد ز باجای دیگر
کسب من منم و منم ز غنم نیز از باغ منم
در قطع راه او کنم از دست و بر پای دیگر
باشد اگر ایامی او طرح انگنم ما و ای او
کز دل کنم یک ای او و چشم ز و ای دیگر

خاک ره او کرد و کل مناز یک منقل
این لای گبر دای دل و مرد و لای دیگر

از دای قیسم حیرت بصحرای دیگر
در سر مرا بچید است امروز سودای دیگر
هم دیده را از سر کنم هم بپوشم از سینه دل
دور از تو در بزم آورم جامی و مینای دیگر
پوشیده صید سبک محو تا شاد داشته
امروز سبیل کن دلی دارد و ناشای دیگر
عشق است خوش آرزو و آسودنم این لگو
از وصل جامی با فتم از تن تنای دیگر
بدم من و کوی کسی یمن چه هر چه
حسب تو بخواهی برون مردم جامی دیگر
من خواهمش بکند کنم او خواهدم بیدل کند
من میکنم فکر ای دیگر او میزند رای دیگر

مرد دل تو ب تو ان از این جهان
وان ترک چشمش همچنان در کوهنای دیگر

برفت بیای خود ز نقد بر لبه طغان و پس زنجیر

حسن از بی آن در زلف بکینز	دارد ختن و خطا بجایه
اشکم گرفت رنگ خواب	لیکن گرفت رنگ تاشیه
سراختن از فربه ناید	روشن بود این ز شمع نصویر
منه از رفت آن دو ابرو صد کشور دل ز در شمشیر	
ساقیا گشت خوار می موعود بسیار	صاف باد در غرض حربه بود بسیار
دود بی آتشی از ساحل دریا برخاست	ساقیا گرم بخیر آتشی بی دود بسیار
دارد از اندر و خیال خاطر ماز زلفت بار	داشته آید بکار کرم بود سر ز مار
رنگ کسین خود شش داغ دوی اندر دلم	لاله طرند بود در دوش آن نگار
نشد شبنم و سبزم خمار	ساقیا بگر این خمار و سبزم آرد
حبیب جانست عاشق تو فغم	بر لب جان تو از خویشم آرد
ناکند دل در شب آن زلفت سیر	شد دواغ از من بلفغم شب بخیر
بهست تیغ نبلگون خط سباه شام مجرب	تیغ بر فرقم کشد این شام خون شام مجرب
ز کشت تو حاتم میکند ناز	لباس آن ایسمم میکند ناز
زدهای صفا کیش آن زلف	بر یک مندر آدم میکند ناز
بس از غریبان و بربا رسید	موفق بر قدم میکند ناز

نه تنها حسن تو ناز و حشمت	بخت حق منم میکند ناز
خیالت با قدم سپاس	نیز عشق
دلم زان خبر مقدم میکند ناز	
از شور شک و درازن بزم و دستوار	شد پردی پای دبه من پرده های ساز
د طفل آنکه دید عوا که کبوترم	قالی بزده میکند شش چشم عشق باز
محراب و بر کعبه بر پوست ابروش	تا سوسنات در عمل دوست از حجاز
یا سماع الد عاشب مجرش نبود قصه	گفتی گرم بدر بدعا عسمر تو در از
خواند امام چاشت گرای افتابین	در وقت شام جای تو کرد مصف ناز
بر کمر نرسد بتوا عاشقان خنجر	خود را از لیکه دور کشی از غرور ناز
منه از که کبوتر ت آرد از جواب کن دغل بصر از بی خیال او نیاز	
قفسه می بوسد من زمین نیاز	می بخند برورش حسین نیاز
جو سب ناز او دارم بزم	می نشینم در کمین نیاز
ما و دستنی و در من نازش	بزدیم یک استنین نیاز
سر کشیده با تاش فکند بزم	طینت با بود بر طین نیاز
جم غمب تم ناز از ربه	نام عشاق بر نگین نیاز
کین بر سزد و نیست از نیاز	عدا محمد گوید بن نیاز

زنانه گیر کنده و با حکم تاز	ولایه بسن دیو فلک چرخم تاز
بیا که رفت سفت دار و بهین ای قبی	لقب خون سبا دش نعلیم خم تاز
نام ترک فلک همی گدود	بگو خسته که بگره چرخم تاز
رقیب بر در او منع عاشقان	ترا که گفت که چون یک دیو تاز
بظر زبای کهن عشق شوق چندی کن	
جواب این غزل نازه ام بگو تاز	
نظر داشت ضعیف چشم احوال	ز بس بر زخم تنگش امروز
گذاری از دل می دانه کرد	که غیبه شد دل جو تنگش امروز
بلوئی من شده تنگش امروز	بدل با صد گشته تنگش امروز
دلیل آنکه لب لعل تست روح نواز	و همین لب است که در عده عمر دراز
آنکه گوید چون قد او سرونما	نیت این بازار گفت او تر
نرسد از خفا آن ناخدا ترس	خدا افکند کار با بنا ترس
مترس ابد ز آفات عشق	که خمر لها بود از عشق تا ترس
اگر سر برود در کوچه او	قدم فرسای لغت را کجا ترس
هلاک من ز غمیش بیکان است	که نبی رحم است او را بی ترس
ره بر خوف تنها چون رود	مسافر برود آن راه با ترس
نترسمم بگریم عاشقم شیخ	نترسمم زد و زخا خدا ترس

یوشی رنگ زدم زرد ز
 که کرد بر جویم و شمس امروز
 که اندر زلف او در چرخش
 و او طول ای که در وقت از خلوت
 به که بود و در کوچه او

ناید پرو و با هم است مناز	
بکی از من شنو یا عشق یا ترس	
ماود دوش جسم مانوس	ناجا است اینجا جالینوس
از رفتارش با آن ملبوس	رفته نازک یک طاروس
زنانه عاشق در بهیوش	افش خواب آتش کابوس
صید فرکش در چشم	سوی زین نابوسه قیوس
شعر من در عشق آن بت	دارد بجز صوت الناقوس
عمر از ادبیت مناز	
بیکت سالت صد سالوس	
داد جویان کسی نیست عیار با باد	اندرین صحران بی از هزار ما برس
سر بر نه که شد صورت خط جاده ما	بر سر راه و نا از انتظار ما برس
سر کرد ز ناله بلیل ناشاد و قفس	با گرمی که آتش افتاد و قفس
من فدا شدم بجزم بگریم دست باش	لیکن قدم ز جای لغت و دست باش
بی پرده کویت که نباشد سماع جرم	جویای نسبتی بنوای است باش
بلند آرد ویر و تعبیه بی شیخ و برمن	گر خوانده لغت بیاد دل پرست باش
عسفی بقید عسفی از آن نیست می شو	ز آن قید شوم نیستی آزاد و است باش

منه از هر خلد و نواد پس سببی

اینجا نرا گفت که نخست پیش

ناتشاند رقم شوق چه در خط آتش	از فکرم بجهد امروز دم قط آتش
بوی دود ز کباب دل مای آب	غالب از دور آن عارض بود خط آتش
ساقیا گرمی محفل ز شر است و کباب	نه بر آتش طبعی دوده زد که خط آتش
ناله چون شعله فشان شده نشیند از شک	چه کند آب جو کرد دیدر سلسله آتش
شعله ز مشتق بدل کفر چه سلام کرد ام	هر دو خوش جو افتاد در وسط آتش
باد آن قامت جرب بشم کند شک	روغن لفظ نژد اینچه در شط آتش

شعور سوز تو منار شبی طرغ اند

سخت کام لبش افتاد بر خط آتش

حال من ای برید کوش کوش	تا نبارد رسید کوش کوش
از کربان نش مع حبیب رید	که بر ابر بندید کوش کوش
نرک او گو که عا سبک گوید	تا دور داهل دید کوش کوش
باش با خلق و بر کنار چنانکه	جای از سر کزید کوش کوش

غری در زمین نو منار

خوست تا شدید کوش کوش

امشب لطیفه سکن و در احباب بخش	ای لعل آید از تو آب حیات بخش
-------------------------------	------------------------------

زیب

ایست و ماد پیش مزول گردد با گفت

یعنی این بگفت که شد و اما با حال چنان

باز آن معراج تا بهر تار بخش گفت	غزل آب انداختن بعد از جام و صین
غزل آب انداختن بعد از جام و صین	ریخت آب خود چو خان بود پیش از آتش
خو شرم از خان مکه گفت از سخن نهان	یعنی او گفت که در نا فهمیم نبود دروغ
بیک با آن قبل و قال او که شاعر گفته است	در شنید آن عذر پس بی اصل قول شاعر است
لذت نبود دروغ و شاه صاف درین	در خواند ایها الناس از شما این قطعه را
هزه ناهن از کی ناهالت حالت را او	عاصه بر تحلیل حاجت شک زند مرد طبع
عاصه بر تحلیل حاجت شک زند مرد طبع	بالت زبان خطا فکرش چه بسته است
ختم شد شرم و عطار در بر فلک شمشیر	بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

یعنی او گفت که در نا فهمیم نبود دروغ

در شنید آن عذر پس بی اصل قول شاعر است

در خواند ایها الناس از شما این قطعه را

عاصه بر تحلیل حاجت شک زند مرد طبع

بالت زبان خطا فکرش چه بسته است

ختم شد شرم و عطار در بر فلک شمشیر

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

غزل پیش از زفافش همچو از آواز و صین

یعنی این بگفت که شد و اما با حال چنان

باز آن معراج تا بهر تار بخش گفت

غزل آب انداختن بعد از جام و صین

ریخت آب خود چو خان بود پیش از آتش

خو شرم از خان مکه گفت از سخن نهان

یعنی او گفت که در نا فهمیم نبود دروغ

در شنید آن عذر پس بی اصل قول شاعر است

در خواند ایها الناس از شما این قطعه را

عاصه بر تحلیل حاجت شک زند مرد طبع

بالت زبان خطا فکرش چه بسته است

ختم شد شرم و عطار در بر فلک شمشیر

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

در شنید آن عذر پس بی اصل قول شاعر است

در خواند ایها الناس از شما این قطعه را

عاصه بر تحلیل حاجت شک زند مرد طبع

بالت زبان خطا فکرش چه بسته است

ختم شد شرم و عطار در بر فلک شمشیر

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

بارب از شرمی اش اندر انداق میزد

در احوال دوست علی السلام	ز فردوسی است این شروع کلام
بنام خداوند همه دوسرا	که با منده هست او همه دوسرا
نامیم بان خوش سخن پیرو	چنین سازم آغاز این متنو
بنام خداوند همه دو جهان	که او هست بر جا همه دو جهان
و گرفت سعدی بخت رسول	چنین بیت مقبول اهل قبول
شفیع مطاع سینه کرم	قسم قسم نسیم نسیم
درین می نسیم بری قنفا	برین قنفا می کنم گفت
رفع شجاع سینه رحیم	علیم علیم سلیم کلیم
ز حق باد بر روی درود سلام	بر آل و بر اصحاب دی با تمام
زهی متنو به گزینی نصیر	بود در روی از اولیا تذکره
بود نام این نظم بیت الزنت	چو غرور از باد در هر طرف
چو بیت الزنت جزو سالش بدید	در همه دوسرا بخت جا گزید

ما همه عاصم و او عاصی	فار او بهر مساد و کاسی
نظم فابعمین عون ازو	صاد مار ابطار طاعت
صاد بانا چو نقش معنی	شکر بود و در شکسته

از پرده حجاب بخت آشکار کن	دستوری نگاه نهان با حجاب بخش
ای ماه صبا بخت تو زیستیم	لطیف کن در ما کنه این حجاب بخش
عقل شکرین ز لب جانقا ایتو	بخشد با حل نرم ز نقل حجاب بخش

منازعی بنرم طرب خرد و سنی	
دلها برقص بود زرقص حجاب بخش	

خرد و دلم نمی کنم خوش	آزایم لم نمی کنم خوش
با شعله عشق در دل خود	قدیل خرم نمی کنم خوش
دلگیر ز نام فصلم از بس	فضل کل هم نمی کنم خوش
شد که دایع نقش در دل	و بنا و درم نمی کنم خوش
بهر آید کجاست صدف باز	چشم بی غم نمی کنم خوش
گر بوسه نمید پی جوای	آری و نعم نمی کنم خوش

کورا به نرم عشق	
گر غفلت غم نمی کنم خوش	

بر نقش بود بر دلم کشمش	که گوید ز من نشانه را کشمش
که گوید بان سرکش جامه زرب	که دامن ز عشاق غمش کشمش
بهره صید لاغر که ترکش نکوست	خدا را که نیرت ز ترکش کشمش
تن نازکش رهن کل نازکش	به تنگیش منت ز ترکش کشمش

چشمش منور و نورش	عجایب ای جبار روی او کشش
قبای فاکیم دار و تکلفش	که آب دیده شد اندر او کشش
معاود و نوحه کج حسن ادرا	که خواهر کرد عشق اینجا کشش
ازین پس ملک زاهد دارم	که جذب دل بسیار و سلوکش
باشد شمع از رویش حقیقت	بشفقت شعله را کم از کشش

هم خطه نام این بار عاود

بیاد بیکه بر سر سبکش

شود انجام ترا از کشتی سوی غارش	شیر لاجه شد ببارت کز صبح و ساراش
کندوی پرده جبین از حباغی کنداش	چو من کز شرم بوقیم عشق و کز ناله غارش
پی آن حدیث از من کز کزیر با کز حباغش	که باز و نه عالم باز هیچ و تاب برداش
چه سردار و من بکشم بر سر از این سر	مگر قوت از من دلم پیلوی خودی بهاراش
بی عهد و نکاح خست دل از ناله چون شمع	مگر بین اک و یک بود و زانچنان باش
و کم گشت در کوشش می بایم خراز و بی	که کم از ناله آوازش نیامید چرخ آوازش

هم بگری باند ناز و نار را می ناز

بود ازش نیاز من بود ازش

فی سمن او را بشدونی رویش	ز مهر دم در ز دست ز نیر ویش
کفتم که ز سر و نشان در دیده کو کوشش	این نفهم و شفقتم از فاخته کو کوشش

سب

کجی شکنج بر عاشق دلی مویش	ببندد هم در دست من تنگی و بپوشش
تا بجزه برود غم از زکش و یایویش	اگر کاش کند سستی تا ز بدن با پوشش

مستاز خواست من شد مکی مویش

که هم پیشان گزارد ویش کس مویش

یکه فروز هنوزم نمشته بود تقاش	که شد خرد و سحر از خردش شمع خراش
مگر رسید بکوبت تیان تیان که نیست	نماش خلق شهید ترا بشهید لاش
بگفتش به نیاز از اجازتی باشد	برستان تو باشم نیاز کفنا باش

غبار کشت چنین در آغوش

کارم کسی بود نه بادل

چشم گزشت هم دل جاک

ز آینه خانه بزم توان کرد جای غیش

نقد خوان را طلم بحر در خانه غیش

ذرات لب شکرین جوی ازش

چرخ حسن تو و اکتم نفتم

رنگ سرباست کوی مبدلش

رخش اشان شیرینی بخش

کرد بخواریم اثر قدری

نیم خواب است چشم فاش

دور از تو سرم مانده با نغمه بارقص	نال دل بپای کجا نغمه کجا رقص
رفتی چمن مرغ سحر زمره نغمه	گلبرگ بزد و سنگ سر و صبا رقص
دل تپش ناله دگر با و ضرورت	لفظی زود و زبانه بی سازه نوارقص
نافوس نه تنها بدر سبکده قصه	دیدم بره کعبه هم از قبله نوارقص
این معقل عشاق مگر نرم زلف است	خلقی تماشا می و کند بیخ شمارقص
با دایع محبت دل نالان به پیدن	فانوس خیال است که دارد دیوارقص
رقصان زور و بر چو در کعبه گذشت	هم مرده ز سحر من و هم کرد صفارقص
بقاعده رقصی تو به چنان بر زمین	در عشق نایب یادگیر از دل نوارقص

رقص شب آینه یاد که چو منار
بوسید او دشمن زفا و یارقص

تشخیص این طبعان بسیار دشمن	بیماری که دارم کی میشود دشمن
از کم ناخط او و ز کم سخن لب او	تحریر است موجب ز تقریر با دشمن
طولی بمرض خصل او از دور دشمن	ما خالصیم درین نیست دشمن
عشقش که در حقیقت عین عنایت است	عون خدا که بهر شش ما گشته ایم دشمن

منار اهل غلبه است از کمال کمال
نزدیک کامل عشق از ناقص ناقص

ناسپردم با دوره اخلاص	بوده ام از عوام گشتن خاص
عقل بنحو است کرم سازد	جسم اندر خجالت عشق خاص

چون بیا به همه بر دست نبض	بهر ما از دلش سب نبض
آن لبه غنیمت ز دانشم	شاخ نخل مو من بخت نبض
بود در دم نند بر کین طیب	بر سر سبزه اش رخ نخت نبض
تا ز دل شسته سوزش رسید	همچو نار شمع سرافراخت نبض
تا در او بنوخت مار اول نمید	آنقدر پای که شور انداخت نبض

دست دل قاتل منار از برم
در دلدل را چاره که نشناخت نبض

جادو خط شوق نیست قاتل
تا نبوسیم غدر مغفله امض

خط نازت که بمضمون عنایت فقط	گو یا صوفی آیات خداست فقط
در رک ریشه من نیست بجز کرب غم	گو یا خلقتم از عنصر آبست فقط
دیو غم دفع نکرد شک مگر ناله کند	عالم با کلام از انجم شبهاست فقط
حسن چار بر دوش از در سدام برود کرد	در سم اکنون بهمین جا گناست فقط
زنگ از در دوزخ و سر سویی دل شیخ	و بدیش خوب همین ریش و خطاست فقط

لغت باد کشان کو بجهت ممتاز

این لغتها بجهت شریک است فقط

چون پیش توان بر دوز تو نسبت نیست	در قول نه در فعل نه در عهد نه در شرط
با کادش ترکان نکه لطف هم اندک	مورد و دل لغت حسست نظر شرط
بط می است و کباب بط و کناره شط	بطی مباحش یا بر بطی یزن بر بط
نخوانده که شود باطل از ادبی صدقا	نمن جو یوسه بخشیده مگوی سقلا

ولا بان سر کو میرد خدا حسا فظ	ریش با بر میرد خدا حسا فظ
بود بخون تو پر و ز نشنه ای فریاد	برای کردن جو میرد خدا حسا فظ
بخشیده که گذرگاه آن صنم باشد	فوشخ بهر دوز میرد خدا حسا فظ
براه عشق خرد ز عزت بود ایدل	بهر می عدو میرد خدا حسا فظ

بطوف آن در احوال سینه ممتاز

بر روی بای نکو میرد خدا حسا فظ

رب آری جو جان جان یک لفظ	جان بخشی هزاران یک لفظ
طبعه شهید گوشها گردد	بگذرانی جو بزبان یک لفظ
در بایر صد بیان لطفش	تلقن تو گر گنبدان یک لفظ
آبگون دو لفظ حسست در تو	صد به عمر جاودان یک لفظ

خوش و بهشت این قول ممتاز

کند و لغزش شد و میان یک لفظ

خوش و بهشت این قول ممتاز	کند و لغزش شد و میان یک لفظ
--------------------------	-----------------------------

بر کم که با حسن کلو سوز بود شمع	رو نمودل افروز و شب افروز بود شمع
آن دو که با شعله او هست نه دود	در دور جمال تو سیه روز بود شمع
زان حسن چنان سوز که ادا دنیا به	بر کبر بردانه نه قسبه روز بود شمع
شاد است که بهم شام رخ صبح بهیست	بی رویه از نسک عم اندود بود شمع

آهفت با سوختن ایل محبت

مست ازین بین ناهج بد آموز بود شمع

از خاک مغرب چه شوی ز فروغش شمع	بروانه کی بلطف نین اوست تو شمع
بی پرده نا جمال دی افروخت بزم را	در پرده نقیله همه سوخت هوش شمع
بروانه دل نسخت ترا بر ز آتشش	بار که آن خویش فلکند بدوش شمع
بر شیده عیب و دود خویش و یک شد	دود و دم باد رخس عیب پیش شمع

مست از سوز من که بود که بشنو

بروانه فی زبان بود و نسبت گوش شمع

۴۷
باز از طراز باب به خط
باز از طراز باب به خط
ادب حسن داری به خط
عشق ایدل ز تو شود خط
که کوشها شود آن لفظ
کز لب لعل تو شود طعوظ
عالم گفته کف خط
عالم عجب دارد محفوظ
از رفت میل است هم
از دست بر کس خط
دختر تو کوش که خط
داعا نویسی که خط

از سجده در بر سر است که در تیر بر سر است
 و در عهد که از شمس نور خیزد ز رخت

خواهم رکعتی بوسی و غیر مانع	این نرسیدن که باشد از بهر حسی مانع
از دست برگردنم آیم بر آسوی	گر آنس در حش نمود و در حش طبع مانع
غیر از درازدستی خاری درین	ممتاز ز بای مانع بود بر مانع
قول چو دوزسان حسن برود و اند	زین سوخ گشت دوزان سوخ بر مانع
نور هستی بنویشد آتش جانم چو شمع	باد می نشین برم با باری نام چو شمع
جان شد نکبت آن زلف شایع	که بوی مشک شایع گشت ضایع
که جان من بسوی تست ارج	
قول او فانی از زبان دروغ	فمنش فی از زبان دروغ
و عده اش طالعمره باشد	خلف الصدق در دومان دروغ
حرف قاصد که از زبان کسی است	سکندر است ز جان دروغ
عهد او بی گمان دروغ بود	بست هرگز درین گمان دروغ
راستی ز دروغ نیست که دروغ	بیا نش نی میان دروغ
غیر دعوی عشق سر کرده است	نخ برکش باستان دروغ
دعوی مهر با فروغ رخس	بی فروغ آمده بسان دروغ

نخند گویند چون لبش شیرین	چیده قناد و کان دروغ
قصه کرد چون ز خود مستاز	کف لبش بستان دروغ
رفت از مهر به درین نه دروغ	بمان نو است بهم بریده فردوغ
می فرود ششم غم کمانچه اشیر	معتب را بریش مالم دروغ
همه مان از دلم خبر گیرید	هست بوی کباب در آردوغ
ما شفا را چون بود منصب	دیگر از اسلم باید و طردوغ
قول غبار در حق محمد از	دان پراکنده چون دشت دروغ
ما بر دیم و او گفت دریغ	جان بر دیم و او گفت دریغ
بهر او از گفت قربانیش	زهر خوردیم و او گفت دریغ
کلیک از در و پای خوش ترش	بر شمر دیم و او گفت دریغ
رفت بر دل جفا خبر بالیش	همه بر دیم و او گفت دریغ
برک نیم سان ز سر مهری دم	بغیر دیم و او گفت دریغ
چون غباران عشق سر زلفش	موسر دیم و او گفت دریغ
ما بدست با سینه مستاز	
دل فشر دیم و او گفت دریغ	

من نزارم دو دل که پیرستنج	نازت از ابروان میسته و درینج
بارد آتش بجای آب بجاک	خسبه از باد ناله ام گر میج
در دم این در دمیست کان بیدرد	بر در غیم درینج داشت درینج
که بر باشد مگر درینج ساز	از رنگم گشت کمر آسج

بسته دیستون مجوس ساز	دل بوی دارد و میساز
همه جا کوه هست و دارد تیج	خونش بر سرش بر سر ساز

بود از ازل ناز پرورد داغ	نار دلی چون دلم و در داغ
سفر کردم از خویش و مقام عود	بر دل نهادم ره آورد داغ
بی بازیت با من عشق باز	بود خسته سینه و نزد داغ
سوزد آتشانی بر دکرده اند	که در عشق دل است و خورد داغ
نور لری ز بتحال لب سید	با من بی دلی کی شوی مرد داغ
بنار و شکر سیر آفتند	کجا چینه باشد هم آورد داغ

کشد مرده در دیده آفتاب	کشتن از دل در استنخ نزار
فشانم متناز که گردد داغ	

مال عبد ریح بر کند پرده بیخ	کشتن آفتاب ابرو که میخس برینج
گشت آن از وطن گم گشته بود	نوسه در جان من گم گشته بود

بی از آفتاب بوی کل بران
 دل بوی دارد و میساز
 خونش بر سرش بر سر ساز

عجاف

۷۴

لطافت کرده بوزنک شمت را	نوی در برین کم گشته بود
ز جیرت چشم کس رویت نه بیند	نوی در انجمن کم گشته بود
بجواب آینه بارب چه دیند	نوی از غولشتن کم گشته بود
گرت کفتا نیان میند گویند	نوی ای چه دقن کم گشته بود

بود مهر ثابت شمع شمت ز	نوی اندر سخن کم گشته بود
------------------------	--------------------------

تیغ دکت ز غمزه و انگه کف	بر دل من رود چشم تو کف
بر شک و رنگم بود ریح و خرب	وزدم ناله ام شام و صیف
سوی من آمد آن نگاه است	بر کبابش نمودم ضیف
گله نهاد تا گشت غریب	بهر ما برت ناکهان ضیف
قبست دندان لکس چو عشق ابر	گو که لشکر است علم کفیف

نغمه ساز عوت عشق زن	باش مگذار پای بر دم
---------------------	---------------------

باشد از هم جدا لطیف و کفیف	غیر با تو بیم کفیف و لطیف
ناله و آه عاشقان باشد	مطلب عشق را ثقیل و خفیف
شرت عشق با سس آن دارم	دانند این وضع من وضع و تربیف
برق سوزان صفت بی زو خشک	عشق باشد بی نوی وضعیف

بهر ما برت ناکهان ضیف
 غیر با تو بیم کفیف و لطیف

کس نغم است بهر تو ایدل	لک اکس نخواهد اصل لک
از جلال و جمال او ممتاز	گاه مجذوب است و گاه لک
نور اربعه السلام علیک	برادر دوست بمنزله لک
عشق من بنده ام نومو	میدی ملک و المعاد البک
تار پیراهن من خوبان	شد عهد جمال تو همه لک
گرچه دورم بقالب از بر تو	ان قلبی علی الدوام لک
بقل با سر عشق گوشتار	لک آن کجاست کجاست
چه حاصل جسته که در تهازل خاک	در صف کینه میریزد همه خاک
بگردشهاش بستی و بلند بست	نگردد ز پشت چشم کاواک
خط تو سوره نعل است و زلفین	و لبسم اند بود زان سوره پاک
میان آن میان دوست نشیبه	ولی این جسی آن عقلی با دراک
مکش دامن ز خاک خاک را	کل فردوس میرود ازین خاک
برای آب سپیدن برایش	
سز و نماز مشک این چشم نمناک	
جان و دل بر دم بان نوظنه منظر یک	رفت عهد سادگی اورا جهان دستور یک

رشته شمع و رک کلر اسراف میکنی	بلبل پروانه را کن بال پر زنبور یک
ناله ام برود آنسو ز ابوان فلک	سج کرد ز پی کند کردان فلک
آشنا با بمن از علم شنا با دوست	کاخرم غوطه در عشق بر بار یک
اورا چشم جا بود و دست ره بدل	ز انز و گمش چشم بچشم و لیم بدل
اگر که کرد از دل و سر برم که بهر آن	فرکان بسینه نقب زد و آن نگه بدل
عقل کنار که کرد بغورش چه برسد	در بانی عشق که میبشت ته بدل
تسبیح بر گرفتیم و محو سبب شدیم	در دست جای کرد صد و چارده بدل
بادیده کی ز نیر نور خورشید میرسد	نور یک سبب حد رخ آن رنگ مبدل
مناز عشق است و لبلی کبر او	
ز انز و گفته اند که در دست بدل	
وصف رخ تو تابشیدم سمع دل	از آتش زنده به بیخشت شمع دل
هوش و قرار و صبر ندانم کجا نیست	از رفتن نوشت پراکنده جمع دل
ناله زده آن ز بر من زوده ام	بیت مردمان که دوست و مع دل
جا کرد تا فروغ جمال تو اندران	خورشید داع شک نماید زلمع دل
بودت ز ابد استخرک بشوئی تو	ساکن خنده شیدر بعضی تو طمع دل
غرق است در میان منما ز و کوکین	این قلع سنگ کرده و آن کرده قلع دل

دور زو و مه سان بسر بر دهم شب داغ دل	صبح چون غوغا باد ابرو زب داغ دل
لذتی دگر در دهر عشق نهان سوختن	بنوان کردن بل بنجال لب داغ دل
داغ گر باشد تن ساز طبعش چاره	هست بیجا رفتن سوی طلب داغ دل
نفت شاید بر کلی هست این فغان از	من جگر دم بر درش شور و شغب داغ دل

فلوت خاص خیالش است شمع و لغوز
الفت ممتاز باشد زین سبب داغ دل

از کتاب عشق جستم فال وصل	خوش بر آمد رو و در فبال وصل
نامی شغل دگر در پیش گیر	بشیم باد برست اشغال وصل
بشیر از سال باشد روز مجرب	کثر از ساعت نابد سال وصل
نادری با خود قریب کج کنش	همزه ساقط میشود حال وصل
دیگران منم شوند از وصل مال	ما شقان منم شوند از مال وصل
آید او ناستخبدم بجز و م	رفت جوش من با استقبال وصل
ناکی از دست او ما بیم دست	فرق با و اجمرا با مال وصل

چون یکی کافند به سال قنبر ل
همچو ممتاز از دند و نبال وصل

خنده می آیدم بران کلکل	کند ز دم ز ناله ام بلبل
غل همچون سز و غفلت بهار	کرده ابا عناد از غفل

نامی منع لغت نکسم	شبست هم میدصد غفل
طبعست تو که کوید از ملال	ای بسر وقت ملک مسل
چشم مست تو که رستی عام	شیخ هم خوردی نامل مل

در شای علی بود مست از
قلم داد و انی دل دل

دار و قد بالای او آشوب دوران بغل	رفنا و محشر ز بر پا انداز و طوفان بغل
من نیز نم در عشق دم بر کز گویم حیرن لم	هست از دل شی باره ام جزای بغل
دستم بود در گردش با طالع صبح اشیم	دارم ز روی روشن رخ شیدا با بغل
در دوشم است او شده دور و دور محسب	سازم عیان با یکت بی شبیه نهان بغل
وی بایدم بهلوشین بل در بغل جلیسم	خبر بهلوشین هم می پیکان بغل
چون بد شویم من خندید و قفا چشم نو	مانا بود باد آیه کش طفل نالان بغل
ای شیخ از طامات بس ترسم که کرد عاب	این نسخه طاعت تو طاعتون عصیان بغل

من از دیوان جزا چون شود روز حساب
از نگر زلف او بر م طومار ایمان بغل

دل عکس رخ ترست قابل	آینه جوی نهی من قابل
نامید بچاه آن ذوق هست	باروت صفت بچاه بابل
بودت غیر آن ذوق را	این سبب فتاد و ذرا بل

۷۲
از کتاب عشق جستم فال وصل
نامی شغل دگر در پیش گیر
بشیر از سال باشد روز مجرب
نادری با خود قریب کج کنش
دیگران منم شوند از وصل مال
آید او ناستخبدم بجز و م
ناکی از دست او ما بیم دست
چون یکی کافند به سال قنبر ل
همچو ممتاز از دند و نبال وصل
خنده می آیدم بران کلکل
غل همچون سز و غفلت بهار

فرمود که هست مرد قابل ۴

و در آنست و بدست بنماید که کن خیال
از بیکونه و صفای لبت عکس آن جمال
این از دل است احوالی دیده را مثال
با دوست میل غیر بود شرک کما حیل

جلوه روی او طلوع سهیل
حال او فتنه است و بهر دلیل
زنی وصف زلف او مستاز
زان بود وصف زلف حال اللیل
گذرا غم حدیث کل قلیل
فکر کن مصری ز بحر طویل

۱۰۰ در من اگر گوش بگیری بلبل
 من ندانم که نمودند شربت چه گل
 نامی از درد کجی که میری بلبل
 نیست با آب نوک شاد نه خاک گل
 شود آن یار من مسموم بغل
 هست ز دودت بغل کم بغل

نہیں

حق بنوستان از دید ابر عشق

رَأَيْتُ النَّاسَ يَوْمَ رَحِمَ

ملک از کجا و مقامات سیرم
نجلی پرستم خدا شاه پر من
ببینانند هر چند از سر نفسم
علی را خدا گفت و ما خود کردیم
بودن سوئی عرش پرور از طهرم
که از طور سبنا بود مشک در برم
ملک فلک میکنند ذکر خبرم
خدا را علی چون گفتا نصبرم

[illegible]

بود بدگمانی عجب از غم برم

از قافی شهود آمده ام
تا عدم شناسیم که چیست
کن خطا بخت یا فزایش
این سر امرزل منصف بود
باین تمهید و بنجام و بوم
هر چه بودم بود آمده ایم
بهیولی وجود آمده ام
که وجودی وجود آمده ایم
نفسی چند فرو داده ایم
بهی گفت و شنوده ام

اصور علم با هند برهان
که خودی بخود واحد ایم

خورشید و ماه
خورشید و ماه

دل من بخاک مذمهید وصل ممتاز
نگذارم زمانی که بچهره بار نالم

۶۵۰

در دهن نام آن دهن سنان
من بی نام و نشان میازم

نوشتم که است لیر و لورید که جان بدو
منازل است دی از دو بر میدهم

من تحقیق عشق است بقیم
مده شود نوحه من این دایم

ز آب دیده و ناب دلم شد	چشم جنت و جنت جهنم
گماندگی ز نیکان خویشین را	ترا از ابد غلام حسن طبعم
رسد چون ناله ایلی بود	بشو لغیس یا حاکم نرغم
خدا را ختی کز من و سلوی	بود آن لبش فانی بستم

فرش کرد از بس تاقیه تنگ

جداست از شد از چشم من نم

ناگوده ام از شعله آن حسن گرم	در عشق مراد داغ جنون ساختم گرم
آن شعله کز شهر بشهر آتش افشاد	امروز درین شهر رسد هست خبر گرم
کرتب بود از روی خبر جیح چشم	باشد زلف سینه عشاق سفر گرم
آن سیح که از کوره آید صفت او	باناله ما هست که داریم جگر گرم
گفتم که لبست را بگفتم زیباست	تو شیفته عارف را جی و شکر گرم
بند و تنق از بس که لبست و دغاها	در کوچه عشاق و زو باد سحر گرم

من ز داغیم چه آتش بل نیست

نقطه شعر تو بود همچو شر گرم

جمال تو از چشم غبار پوشم	به بسیار غریبت که بسیار پوشم
حدیثی است کش عقل باور	که من دیده از دیدن یار پوشم
اگر باز بروی کلودی خود	در دیده آن به که با غار پوشم

نیز ز چشم

نه از زمره اهل طاعات نرم	که می نوشم و دلق ابرار پوشم
نه در محبت ششم کشته ربا	که چون دانه سبزه زمار پوشم
ز خاک ره یار پیرامنی گو	که جای قبا با یی زمار پوشم
چو در محبت با چار شمر	هنرهای خود زو با چار پوشم

چو سبزی من نیستی ستار

ازین سبزی چشمم جدا پوشم

آمد آینه بروی نو و جبران گشتم	دست زو نشانه بران لطف بزم گشتم
منت لطف خرامی لب من بلند است	سر و آواز از ترا بنده احسان گشتم
یادم آمد شمع بر تو و مینای دل	برق در ابر سیم دیدم نالان گشتم
نوکی همچو خفت در نظرم کم آمد	کمره بسیار در اطرافت گلستان گشتم
ابر ز نردنجان زه بهلا کم از لطف	بارک اندکش نفسم و فیه بان گشتم

اشک غمناک زو ستار مراد سو کرد

در دل با تو بیان کرده پشیمان گشتم

من حسن تو در بری ندیدم	این نور بیشتر ی ندیدم
با تو چه براری بری را	که غیب بری بری ندیدم
کردم برخ تو کل مقابل	این تازی این تری ندیدم
دیدم همه دیران بخوبی	این خوبی دیری ندیدم

یکصورت خوش بافت است	در عالم غصه سری ندیدم
از ناهجران ملک خویش	کس با تو هم سری ندیدم
در سینه و صفت چشم نداشت	بجز حرف نغمه گری ندیدم
کوی که جوین زنده بایست	بان ایست آرزوی ندیدم

منار دوی چو نظم سعدی
و کلبه جو صری ندیدم

عشقم آفرود و بندر انازم	شد چون بخت بندر انازم
خست حشر داشت در طالع	عشق اقبالند رانازم
حشمت از چون و چند افزود	صنع بی چون و چند رانازم
نکه آن حسن شد بدیل	کشش این کند رانازم
او پسندد دلم دلم او را	دلبر پسندد رانازم
مستی عشق در ازل بگذرد	این دل چو شمع رانازم
ببستون جای شد چو فرادم	این مقام طلبند رانازم
بر دل آتشین سویدا ماند	طاقت این سپند رانازم
طلب عشق میکند دل زار	گرگ جو سو سپند رانازم
بر دل عاشقان فندسم او	روش آن صفت رانازم
از لب نوش خند او ستار	سخن چو قند رانازم

از ریشه

شک من قدری ندارد بر زمین	بعد ازین بر آسمان شمس بر م
غلب کلشن بکر سکه ام	نکبت برک گل آبد از بر م

چون عصا از اعجاز کلیم
شد قلم سر سبز از شعر نرم

کجاست عشق که از شهر بان کنار کنم	روم بدامن محراب حبيب پاره کنم
رو آمد از خدا را که در شمع ناز	نظر کند بخت غبر و من نظاره کنم
بباد ماه صنی نشاند شک ملک	بفت بر فلکش ببرم ستاره کنم
دلم بزرگس بیار غبار آسفت	بصفت از بر که فکر چاره کنم

تنبه ان بر حافظ دی زدن ستار
با فغانم غزل مجسمه آشکاره کنم

ساقی پزایی که لب سخاوت رو کنم	از ز چنگ نو به دست سو کنم
انگه مرا سزد که کنم آرزوینو	کز آرزوت ترک همه آرزو کنم
تا گرددم نماز نماز نکرده ام	باید که ز آب شکند دست و وضو کنم
دستم نمیدهد ز جنون فرستی دی	کز دست فکر جاک کربان فو کنم
کشتای پرده از رخ و بنای حسن	بمانغان عشق تو تا غمش کو کنم

منار خیر نسبت ازین حیرت خودم
کاینه سان نشد که بخود دی و نیم

بوس ز کامیاد خوش بر آنا خاطر خوش کنم	جوشد تنم از دلم تا جند لب فاش کنم
صد جوگر آید از دیکه از آن خوش کنم	خبر غمنا رزم بر زبان از شکوه فاش کنم
نامح اگر آید من در فعل و عینش آرد غم	من از دم عشق و جنون عقلش بهم کنم
از تیغ او در سر کشم عاشقانه تر من مان بود	شرم آیدم کش در جهان به غم فاش کنم
خوش کردم جانان دلم خوش آنکه در دردم	آن خوشتر از جازا بر ابرو فاش کنم
در دهنبار دل بود زور نمود جان	
من آن دل بیدر در اکثر حساب فاش کنم	
از برم فاست در با جگم	هم نشین باز کوی تا جگم
حکمی از سرشت مجبور است	با جفایش بخیرد فاجگم
شکر لطفش نگفته ام زین پیش	شکوه جور عا سب جگم
گل جدا و صبا جدا کشدم	بچمن لیک زود جدا جگم
دلم از خود رفت در دشت	من عبت بروی افترا جگم
شکر گریه سبب شد لبش	پیش چشم آبش را را جگم
نی بلیل با لیم نی عبت کل میکنم	بر گل داغ دل خود عشق بلیل میکنم
در خیال روی او دل کرده ام بمنزله گل	باز از آن زلف پریا بموئل میکنم
عاقلم گوید بزرگ عشق گویم عشق چیست	عاقلم در پیش آن جا بل تا جمل میکنم
ز احدا در میگذره اگر بکشم بر سر سبو	سز نشهای ترا عشق تحمل میکنم

نیم

مستب ز آب است لیکن منکر این قسم	
کتاب از باد لب میگون او مل میکنم	
از بی سیر خیال او بدای سر شک	
حلقه این دیده را من از من پل میکنم	
سوت ز بیم غمبه نکاسه کرده ام	حسرت بدل شکسته ام آسب کرده ام
باران و برق میوه صبا که ام روز	از آب شک و آتش آسب کرده ام
از برق ناله غم من کردن که ام شب	آتش زده چرخ من کاسه کرده ام
باس ادب حسین که برویت زود رسم	کاهی نگاه بر سره را سب کرده ام
دیدم که او شاه بسی لیک انتخاب	چون خود که او همچو نوشا سب کرده ام
بنموده ام بگذشت عفو آشتی ترا	کر کرده ام گناه کاسه کرده ام
نامح عبت ز عاشق تو به سب کرده ام	اینگار و انفی تو که کاسه کرده ام
پادروی و لغوب کسی در چمن نسیم	کلر حساب بر کاسه کرده ام
بیتو فزایشگری بر طوط با من	من سیر آب در کاسه کرده ام
نثار دعوی دل از و چون کنم هنوز	
بید از شک و آه کوا سب کرده ام	
کهنه سنی بیای ناک نسیم	کهنه جو مخور در ناک نسیم
همه نسیم تا بچرخ نسیم	همه شکیم تا بجاک نسیم
میشویم ابرو اوج بیاسیم	بیل کردیم و در ناک نسیم

سبب دیده در ملک استیم	سبب دل بود سلامت
که در نبال عشق پاک قسم	نایابان حسن پاک ابریم
بره سبکه چه پاک قسم	کز پیر معان اشارت رفت

بختی می همیش **سماز**
بر درش بر که سینه چاک قسم

مقدم بگذاردت سر بر قدم	مژنه بگذاری قدم بر مردم
کردی در کوچه تو از سر قدم	در سرم باشد چو بیت در زمین
این سر است و سجده در مردم	بر قدم تا سر بود اندر مهمت
کز سجودش فرق کشته فردم	تا چه کوی داشت خاک در
عشق ز اینها دو خلعت بدم	کرده عشاق آن که با چاک
رفت آن غاری که ما را فردم	در بیا بان شد کل فرق جنون
تا نزد حسن بوسه ز فردم	در جنون بوسه قدم آید مرا
بجو کامل را سازد ز فردم	نیت عاشق را زبان شود چرا

خاکبوسش از تنی است
تا چنانا ز و بوسه کردم

کو تا کعبه را بگفتندم	گردل از مهر دوست بگندم
گر از دل بدیگری بگندم	شرک باشد بدیگری که منم

عشق و روانه کرد زان به	که نصیحت کند خسته بندم
قلقل و نغمه کرد و اشش شود	به شود گوش خسته بندم
غیر از شک نیست در چشم	می تراود همین ز آوند م

دور زو خط کبر **سماز**
هر که میگویدم می خندم

ارمغان ارمغان فرستندم	شیشه بر سغ ناصحان بندم
ارغنی ارغنی شود نصفا	عشق باغ شعر نبندم
ارمن ارمن ز شهر ابروم	به عجب بر تالش ز خندم
ارجم اجم لب شقی میند	گوید از حسد و نه خورندم

ارندی ارندی ای **سماز**
رشد باب از بر خداوند م

بیاره و دل را بدو عالم نفروشم	این جس که انا به چنین کم نفروشم
چاک که خردیم ز تو بهر که نیاپایم	یاد آن بر فوی نفروشم نفروشم
خواهند بگویند اگر دلبه و ز دیل	آن خود نفروشم من دانیم نفروشم
این داغ محبت که غریب است چو بوی	اخوان صفتش از بی در هم نفروشم
درد آن که ز کم مایمی ناز درین شهر	این دل که گهر است مسلم نفروشم
فسیح و باینز از طبع سر بیست	من خلد باین دانه جو آدم نفروشم

ممناز ز خافانی آموخته ام عشق

داغی که مرا هست بر هم نرفتم

غیر از تو کسی نمی شناسم	گو باش بسی نمی شناسم
فسر باد مرا زنت و جز تو	فر باد بسی نمی شناسم
در بند محبتم گرفتار	دام و قفسی نمی شناسم
آیندش من بجا شفاست	اهل هوسا نمی شناسم
باشا حد و سافی آشنایم	شیخ و عسسی نمی شناسم
از شعله بیستم آشنایم	خاری و خسی نمی شناسم
زین ره گردانده ناله گو با	بانک جرسی نمی شناسم

ممناز ز اگر بگریم ایام

یم و نفسی نمی شناسم

افنا و از تو شورشی در مسجد و میخانه هم	بنگست بر دیوار و در ظرف و ضو بیانه هم
رفتی سحر که در چمن شام آمدی در آغوشم	بلبل کفایت مرصع خوش آمدی پروانه هم
این بود شور و مقدس یا فصل گل که خود شنیدم	او ارکان دادی و در نغمه بان خانه هم
از آه آتش بر من از شک طوفان خبرم	معمور شد آتش کده سبلا بگره برانه هم
بیکار منم سگها در آب جنون زیر کعبه	طفلا ز کعبه داربان از قید کعبه روانه هم
ز آن چشم فسون دعا بدمم بر و خواهم کجا	ز کس ز با بستم سیر کونه کفن فسانه هم

ممناز ز اتم شاعلی ز کثرت غمی دست چلی

منعت نبیازم ازین کفره سنانم

من و او در عشق نفس بودیم	کرم محبت و برین نفس بودیم
من و او شب بجهل آیدیم	چون و طایر یک نفس بودیم
من و آن میثاق ششیم	کفت احوال سه و دو کس بودیم
با همه قرب دور از آن محل	صفت ناله جرس بودیم
در مقامات عشق قفس از تو	بر سبیدیم پیش و پس بودیم
من و سلوی جسر اند و گیرند	دل پر از خون بی عدس بودیم

غیرت از غیر میرم ممناز

من و او در زمانه بس بودیم

از بس بیاد آن در بیکتا گر بستم	خطره زان برابر در با گر بستم
در روزگار عشق جز این نیست کار من	کام و در ناله کردم و فسر و اگر بستم
و امان من و فسانه خودی بگریم	زان رفتم و بدامن محسره اگر بستم
از دیده آب و ناله ز دل برداشتم	بر حالت سواد و سودا اگر بستم
زان فرست از نگاه زنی شبانتم	خود بی نشان شدم بر عفتا گر بستم
آخر بروی روز بیفتاد و از عشق	حسرت چند من پیر و ده شهبه گر بستم
سید بهشت جابجوت دل گریه کردم	ممناز ز جابجا همه عجب گر بستم

دارند طعم زین که من در کوی باری بیدم	ازین چشم و دیر و دین طعنه آری بیدم
رفتم بران در بار باد با غم ساز و زنا	بارش کجا و من کجا عشق است باری بیدم
کارم همین نظر ره و هر که سوی کیش دهم	یاران چه پرسندم کجا کویم بکاری بیدم
گوی برو از پیش من میده این همچون خود	رعنا کمالی نابان بهی رنگین نگاری بیدم
یاران بگلزار خسرو بر روی گلها بروند	من سوی صحرای جزین از بهاری بیدم
نبود دران راهم که در لکین زین راهم گذر	امروز از هر گنبد در رهگذری بیدم

مشتی خورم من بروین یا خجری دل ازو
منا ز شب از پی بوس و کناری بیدم

چنان در خوش آید اندک کام	که بی خوش نکامان رود کام
صبح همه بسوزد خنده کل	بو خنده زخم با صبحا هم
شب غیر روشن ز شمع جایش	من و تو تنها دشت سبها هم
نگاه که چید کل آفتاب	ز خساره آن بت رشک با هم
شدم خشک و بر من بیفتد نکاش	بهرست از جلوه برق کام هم
خیال بتانم بود در عبادت	بهی بنگده بود این خانقا هم
و لم جز زلف سباحتی بندو	ز سودا ش سنبل شود دام راهم
ملک طاعت نیست نقد نهائیر	بر و غفوش از دوزخ نکام هم
شود مروت ز ناز و عساکم	کند جلوه سحرین بت کجکام هم

فلک بر چه خواهی ز بسید او کین	که ز چهار ز چهار از تو نخوا هم
بتمسبه دل که سرست شد ایجا	کجونا کنم بار بالین فرس راهم
بمجرم برین روی جنابت من	و در روی در قیامت خدا هم

مثال اینهمه سر زه منازک ناز
فغان گذشتند و باد شام هم

لب بام آمد آن شعلی نام	فله کوه طور شد لب بام
نامه بر نام من اگر چه بسند	بانت وضع نوشت و طرز بام
نمشه سانی که جام باده بلبر	نزد من هست نظم شاعر جام
غم خورم یک شک با آن است	مان آدم داشت آری اودام

بکنم شوق وصل او مناز
درج خط و اسلام بالا کرام

و نشستم گشت ناروی خوش گزینم	باشدم بهلو نشین زین روی بی او بستم
کرد قصرش خندنی منخواستم آبی در آن	خاک بر سر کردم انجاد دمی بکر بستم
کم ترا این کس را نیست و وقت عادت	آید اغیار شد بر عهد اش من ابستم
آتش غیر از عنایم در رشت من بود	کس نمیدانند اصل فطرتم با کبستم
از درازی شب هجران نیم اگر جز اینکه	چون بسره بروم بگفتم تا قیامت زبستم
شد مضاعف قدر من مناز از اقبال شکر	پیش ازین با فعل کرده بودم اکنون بستم

باردل و خجک نفس بر ملاست نیستیم	این هلاک با بود اهل سلامت نیستیم
عشق غیر مصاب آل او داد و ستاد	غیر این ندیدم بر راه شفاعت نیستیم
نمیست گشتن و خیال دست و پستی زانها	بهست و نیستیم مای این عکاست نیستیم
چار یکم اول بر نفس باید زد و ن	زنده دل در زنجیر افتاست نیستیم

ز انکون ز گمین اگر عشق روی باشد
سرخ و سنا در روز قیامت نیستیم

آن جبال است شمع و گل بهم	وین لم بر دانه و بلبل بهم
انگن باد و دل در باغ عشق	کویا باشد گل و سنبل بهم
نغمه افزاید طرب در بزم به	تن من جبارید و قفل بهم
خسبیت یکم کند با بد علاج	زاهد افیون کن با بل بهم
ایکه نور نور و روز و خاصا	گاه روشن ساز مارا کلبه بهم

خواهی این ساز طول زندگی
رشته جان کن با کل بهم

زیر کله خا را را سو ختم	بی رخت کلزار را سو ختم
از فغان و شهر با آتش زدم	خانه و بازار را سو ختم
ناله خود را بساید و ببلان	دادم و دفار را سو ختم
از دم آتش فشان در نرینها	مطرب فر ما را سو ختم

شب تو ختم و صفت آتش در باغ	بیه چندین بار بار سو ختم
از زبان آتشین رنگش باغ	بارها کلزار را سو ختم
موتبان سر کرم عشقش با ختم	سر بسر دستار را سو ختم
و دم زدم بار اهیان از نو	دخس از ناز ما را سو ختم
ناکم از دانهائی دل حساب	در رقم طوبی ما را سو ختم

از گریبان مار را سو ختم

شبی از تو بای صفت کلزارم	به ختم زند آتش پیش دل زارم
از تو دور زدم چنان گذارم	که ز تاب تو انم نه شکب و زارم
نه خطی نه بجای گلدن تو را هست	زبان جگر دارم بغل و نگارم
بره تو بر دم ز حشائی گشت با	کل باغ ارم افشان بزارم

چه نوای نوی زدی ملک فغان
که برقص ز شمع دل غم دارم

بکره بجای لطف جانان بسگر سویم	کز جوش سرنگ من جارتست بهر سویم
آن موی میان فتم کز تو است می هم	کردن برینخ اودا ریکتر از سویم
آن سر و قد و حسن هر سویش نمی جویم	بر لبت چمن گلابی گلابی بلبل جویم
بی تو ام خط سیاه شام مار اندیشیم	وان رک خوانم خودم ز نیکار اندیشیم

تدور الکاس احبابه
فان لام اللوم فلتعفو

و نه محبت المسلم عار عشق
الله یدیکم لعلق صمد

روغ خد سلی لونی و در
و فرجه میم که مشهور

بدرغی بر انا ابتل و
و فریر جهاماتیل کم

کحت العین و المداغ مار
ای ایحان لعلیت و صمد

وللعتاق رغبت ذکر عشق
فهر و خیرا بکم و صمد

ولی ساقی بنا و دل خمر لطف
فهر و خیرا بکم و صمد

در خواب چو جبار و در بختی شفا یابا
الان لا تحف الخطایا فدر غم غم غم غم

و دیده عاشق سر در روی او یاد می‌شود	رفت آن نور نظر کو نظر آید بچشم
خست از جبر آن حسن و حسرت‌های شش	دزد دل آید بفرار یا قرار آید بچشم
در غم هر چه از امید وصل را می‌کنیم	در سقا افتاده ایم و عیش حبت می‌کنیم
این زبان چاک کران نیست مثل سبزه	بهر بالای خون زبان خلعت می‌کنیم
از شادی و عده تو فرودم	در دهر انتظار بردم
تسبیح ز اشک بر کر فتم	لیک جفا می تو شمر دم
سکینه آن ارگت بازار بان هم خوردم	شاعرم طبع جنون خویش موزون کرده ام
گویند بر لب شیرین جوی نشسته آورده بود	من ز بخشور میشت جوی شهید آورده ام
برین که سر به نشسته نفس باد می‌زنم	مردم ز زند شک ازین داد می‌زنم
احسان فراشی نه شعارم بود بشعر	دم ز منت استاد می‌زنم
ز راه خود اول اثر می‌کنم	بند بریم پس از جگر می‌کنم
غیور هست دل انبلی دینت	سودا بجای نظری می‌کنم
ما بسم که از هر که رسیدیم رسیدیم	پا از سر کوی که کشیدیم کشیدیم
این چاک فبا نیست که خواهش تو کرد	چونند محبت چو بر بدیم بر بدیم
سکه از بزم تو بیرون بردم	پس از شمع سحر چون بردم
همچو تخم لاله ز بر خاک هم	بادل پر دماغ و پر خون بردم
لاله نافوس را لب از اثر دیدم سبزه	بر در و برش دل نالان خود آید چشم

بود خاک منزل جانان دل دیوانه ام	من عبت در جوی شمع خاک صحرای چشم
حضرت من در نقش سپید باید داشت	مدتی بر شمع کلین آشنایی داشت
باری از زبانه جان بل افزونتر از آن	من همین با خود نیمه جانی داشتم
این گویم کانه از شور قیامت نیست	لیکن آنکه زینکه آن باشد غرمت نیست
من نمیکویم تر از ابل ربای شیخ زانکه	همچو عشاق دگر ز ابل کر هست نیست
شب بود و ابروت ملاقات نادیده	شد لیل الغوم مرا لیل الغمام
در دوری تو باد صبا و شراب	آنم سموم باشد و اینم بود سمیام
دیدم جو سبزه خاک در تو نور جبینم	بسان ذره نهد مهر سر روی ز منم
بدانی این که بر دنام من همچو دینت	خط لغافه اگر بگری نقش می‌کنم
در فراغ چشم بر خط کوشن باید بر بام	در و ل او خا نکه آن بر رخ دین بر کلام
در نه لازم از برای شمع شد گوشمال	در نه از مهر بصر شایان بود میل فلام
من چه گویم ز خوبی شلغم	دافع ریج و نافع بلغم
خویش ظاهر است از نامش	اینگاه از خوردنش شود دل غم
لبی کعبه کی در کلبه با فرستم	بجستجوی تو بگر کجا با فرستم
راه سوی اوست هر سو می‌روم	من ز هر سوی سوسه او می‌روم
باین پر خون دلم دست ترا کار کشم	آگینی بهر آن خاتم سزاوار است میدانم
فی معقده شمع مرید سبزه تابم	در سبزه کبابی بود از سطر کتایم

در زمین است آرامم شکار گریستم	در قیدم ازادی بود در غنای گریستم
کنده جذب شکر آن کرد و گفتش بل اگر	نه تنها اگر که آید فغان هم با بکل دارم
دل نه از خویش کردش نفی	چونم عشق کرد محبوبم
از کسبی یافتیم لذت آن عتاب من	از ناله در دهم لذت عفو با تو هم
غرن دم نامحکم از عشق گریستم	تو گشتی دی لب من کوش گریستم
نکاه چشم از نا بر دارد	بود آه دل ما را اثر بهم
شب از آن بزم غریب چون برقا	نه تو آئی نه روز بد گریستم
از شک با نفی من در عشق ابروی	این گوهر گران را با قطره فریدم
چون نوروی ز برم آید از این بر سرم	حق ز سوز دلم غرق ز چشم ترسم
جراغ سوزش دل بود شبی که گریستم	بساط نظم بسمل بود شبی که من بودم
آتش عشق است کافور و نسیم از رویش	شمع روشن میکند خالستر بر اندام
هر کس که در جسم نزار مرا گریست	در روزگار عشق هلال محرم

ز کوی دور بستانم بسیار با بان	بعد از آن زنی سر دو نیم آبان
بسوزد دیده بی تو مهره انور	تا بد بسینه بی تو ماهستان با بان
اجل را وصل تو سازد و در بنگه	فراق عمر را سازد و شتابان
نه چون رنگم بر در شاخ طبل	نه چون بیت رسد گل و خبا بان

بسیار نیم چشم و عالم لزدن	در آتش نکست با بنم تابان
رسداری شود بهار فتنه	بجست کوهی از می خواهم
سخن شد در نا بابت مستان	
که باید این سخن جز نکتان با بان	
تو باج سری و خاک با من	آنی نومر ادا این ترا تن
عاجی تو بعش ناز باشد	بفرش نیاز کرده جان
تو نزد من دمن از تو دورم	بست تفاوت از تو مان
با دل گویم بغیرت عشق	در خلوت او تو باش یا من
گویم منافقان چه باست	من با تو موافقم تو با من
	ز ما دمن گریزد
	در کوه غزایش نیست مان

نقد و آتش هر چند از جای خویش	بی لذار که بگذارم و فای خویش
دل بد و ز کس او باز شد با عشق	میتوان اکنون نشستن در عزای خویش
بکفر سودم مرا با بکفر	شد گل دستار ما را غار با بی خویش
همه رود آب و لای غماید از چشم نرم	غرق بحر جبرتم از ما جوای خویش
باری آید کنم دوده جالبش با دل	میتوان کرد این زمان فکری کای خویش
مهر را بی نیست و بگریزد با بخت	از جای این بنان سوی خدای خویش

ساقم باد و در حیران زانکه آن جهان	کم و بد و رسول ارباب و فغانی غلغله
باینچین بیکانه شد از جای جریست	آنکه میبایستم او را آشنای غولبتن
بر کرد عارض تو تا کرد گل محاسن	چاه و فن که داری شد مع الحاسن
با اینهمه کوسه جزو کدام کلبی	کز تو کند روایت حسره جزو گل محاسن
در دور چشم است جای خضاب چینی	بینم صوفیا ز ارنگین گل محاسن
صبی بگلشن میگریند و ز روت	باد صبا همگفت در گوش گل محاسن
او از ده بلند از نام نکوست از	از بهر شهرت مرد شد و جل محاسن
بست گوشه جودت بختن	نامحازن بلا و نفرتن
زود جدا خواب کو که گفته شود	گر شد از دود جدا خفتن
گریه دارم بیا و شکد لیش	اشک من چون لهر توان رفتن
کم سخن آنقدر که در گفتن	او نمیکفت سینه گفتن
تا شود صفات صفت مشرب	صحن میخانه می توان رفتن
قول نامح بد بید بری نیست	قول ساقی توان پذیرفتن
دل او بسته بود خانه کشاد	هست بر جاز زلف اشفتن
خال ساری عشق به سنا ز	کنج باد بجان نهفتن

سه آن حسین کله اعلیل میتوان رفتن	نظر ناز و تجلیل میتوان رفتن
بوصف بال کبوتر که نامه اش آرد	سخن ز شهبهر جبر بل میتوان رفتن
ز سحر ارباب لب زو خطش که مصفت	خبر صبا انجیل میتوان رفتن
نظر بخشش چشم بر سر آلود است	مرا گاه مرا میل میتوان رفتن
حدیث کریمه بغوث ماجراش را	لکایان طغیان بل میتوان رفتن
خرد زود به عشق اطلاق نمیبست	برین طغیان بل میتوان رفتن
رایا باسان و عوسب عشق میگوید	کز کز حبه و منبل میتوان رفتن
طرب جدا ز کسی رنگ مانمی دارد	غم شراب غم نبل میتوان رفتن
امید وصل اگر هست بعد از مرگ است	هنر از نزل یک میل میتوان رفتن
ز ناله نو بر هم زند جهان مست از	جواب مورد سرانبل میتوان رفتن
تن کرده ام از شوق تو منبل بگردن	به تیغ دیم منت تجلیل بگردن
سود از ده شوق فرنگم توان بست	تو بزم مرا از آیه انجیل بگردن
آزور که تیغ تو سینه تاب نمودند	عشاق کشیدند خط نبل بگردن
کردیم کلوه صوفیان و بفرستیم	در محشر غم کار سرانبل بگردن
ای شیخ ز اشفتن دستار دم و جد	افتاد ترا طوق عسکه از بل بگردن
کم نیست گد گد نیست ای زاهد کس	مغزای در شعله منند بل بگردن

نشان زره بر خطه عشق گذشتن	ایجا اندر رخ همه میل گردن
شیر کعبه است ز دنا که دشمنش	خون دو جهانست بود ای میل گردن

مناز ز جور فلک همه موریه

کش پای جفای نهید میل گردن

اشکم از کبر ذبح جانشین در آستین	میشود امان در با آستین در آستین
سجود کرد آیه که باشد در افشان را	آسمان دارد در امان زمین در آستین
دامن دشتی گزان با جوشن بگذر	گردبادش را بود مهر ای چین در آستین
سربسب لایحان شاید که مرده ز دواثر	ورنه آیم پیش ناعوش برین در آستین
زان لبی کش عالم و بسا به نغمه است جم	گر نفس را شد میوشی بگین در آستین
چین منافی و ابروست بر جاش کن	آن می اندازد در امان این در آستین

فکرت از دار و دشتکاهی در سخن

کش بود بطلسم و صد باغچین در آستین

دل مایه را بود دهن	برده دیده خوابش کفن
ناکی از جور جسم قمار زدن	ناله بر غیر جسم بر هم زن
ره ناز است زلف شکستن	دل اهل نیل ز را شکستن
هست بهتر بجای خود هر چیز	چین ز ابر ویر زلف افکن
ایمن از نشئه کامیم که بود	لب لعل شامعین مین

سینه

کعبه در غریب افتاد است	دل بکهد ارد از تو کس کفن
دشمن خود شد مژده است	کندانی ز دوست نادر دشمن
هر که از جور دوست کردید	همیشه دشمنش عشق نزد من
افتادی به نیکوان ارم	ده جگر بود غصب دهن

بر سر کوی ایران مناز
شام غمت مراست صدم دهن

آینه از مثال تو روشن	چون دلم که خیال تو روشن
گشت بکار مهر و ده که کند	روز شب را جمال تو روشن
دیده اش از مردک باشد	چشم غریب ز حال تو روشن
میشود روز سان شب نام	از فردغ وصال تو روشن
در دهنش اندم ای عشق	میشود از کمال تو روشن
رخ او است آن ثروت خورشید	که بود زان و بال تو روشن

ماه باداغ سینه اش مناز

شب بکوی حال تو روشن

خیال کاکلت جنانه من	بارستان کند کانا من
بجای خواب آب آرد چشم	بود و در دلم فسانه من
شدم بر صفت از عهدش بی ادل	بود همان او بسانه من

برای کرد و سحر دآن بری را	سحر شد دل دیوانه من
دلم دور از رخ چون شمع او	جراغ خویش شد دیوانه من
بود گردش ز چشم مست ساقی	بجای جام در میخانه من
مراسم از بهر آتش	
بست این حقی بکانه من	
غیر خون دل که از چشم پر آب آید برون	من ندیدم کرمی که در لعل غل غل آید برون
خلق افتد در گمان آفتاب نیمروز	نیمشب آن رنگ مهر گریخته آید برون
لفظه ام روزی سخن در وصف چشم مست او	ناگویم از دهن بوی شراب آید برون
از لکین چسبن غارت شمار آید ام	وای بردل ز کاش از آفتاب آید برون
شب کند فکر غزل من از در وصف چشم	
صبحدم از مطلع او آفتاب آید برون	
بست در در خون حاش مرا با برین	گرد باد از بهر من بس باشد ای کجا برین
دیده یعقوب را بغض تعلق نورداد	بود در نه چو بوی صفت یا بهودا برین
این خطوط نور نبود بلکه درد و رخت	مهر داشتند نار از عیش چون با برین
وای غفلتها که میافسیدم بهر خود باس	دین نمیدانم خواهد شد کفن یا برین
کشته عظام چو تار برین بس گوینا	برین فی جسته تنم یاشنی لا برین
عشق در حزن که آتش زبسان چو آب	میداد بر باد آفر شعله آس برین

سرور اجون بال قری برین شد چاک	رست کردی بر قدر بالای خود با برین
دل کجا و کل کجا در مانم اوراک	من چو نالم خود سپید شد لبه اش با برین
بر سر برد و فر باس من خروشد ناز	گر هم آغو شدم شود آن بار و دیا برین
حسن مکرش میباید عرق شد آن کجا	ناظر عینا کلی مبتد بر من با برین
کرمی است جلوه اندازش بیان چنین	
چاک سازند من از آسمانها برین	
به برین شست آن شیر که بهر کوکب	شده شد پر و پر از هر آب بهر کوکب
زوش را فشن از بی عشاق میبکند	آن لب شیرین ندید کی شد بهر کوکب
قهرانی چو خسرو را چنین آسان گشت	غنی شیر و شیر بد بود نفس کوکب
از سیاهان کوه و دشت بر خروشی	میتوان رسید بهر نفس دشمن کوکب
در کفش من از تیغ تیغ بود آن شیشه اش	
خسروی کردی دلی بر شست و هر کوکب	
رزد لب تو بهر سخن کین	و خط شدی دهان کین کین
آن سروین است قامت تو	نفس هر چه کینه است دین کین
بنام ساس بهر چون ما	همه برای من کین کین
بدلگشته نه در همین زمانه	ممنوع بود و عهد کین کین
معلوم نامی و نیز معلول	منهی است ز عالم کین کین

ز قبل در بر نیست او بر ایشان
بگفت باز که از دیده دل
بگفت زلف چشمیت گفتیم
بجسم بیدانم من بر ایشان
باشک و ناله گفتیم هر دو زبان
شنیدم هر دو بادام اند جانان

اتامرون الناسی بایر
و سنون انکم

خون مجبان رگین البته باشد کار تو
از بهر دیدار خدا حشر گریست خلت
خود را به بیند هر کسی در آینه بر آینه
زنا را گم گسل مینی چو زلفش برین

کشتی مرا از شکری من گشته انکار تو
الحمد ستغن هستند بر دبار تو
الا خدا بیند در آینه خسار تو
تسبیح خود من بگسلم خندم همین زنا را تو

مست از خویش گزینان سیرا سخن

در دلا یک میشود بر آسمان شمار تو

محبی که بود در میان من و تو	قصون حب کند آفرین من و تو
سخنوران محبت همه فرد شست	سفینه های کهن در زمان من و تو
من و تو همچو نیکامیم بکشت هر چند	جدای رنگ و خویش خانه من و تو
فرد صیبت که بیکانه آشنا گیریم	همین بسیم نو و من بیکانه من و تو
نه من ز عشق بجای نه حسن تو بیک آن	تعبین است محال از زمان من و تو

دی خوش است بهم محبت سخن

که دل برد غزل عاشقانه من و تو

چون دیگران نه مسند و غالبیت جای تو	بشانت چشم که غالبیت جای تو
آن لعل شکرین که پراز شهید جان بود	گوید بدوق بوسه که غالبیت جای تو
مهر نو از قدیم مفیم دلم بود	جانان درین حرم نه غالبیت جای تو
اندر کنار من ز بی حرمت جای	آن شب که در کنار نهاییست جای تو

کشتی نو ز زبان ز زبان کلام او

مست از ترازه غالبیت جای تو

ای رنگ فاصدانه روان شو بکوی او	وز بجای دل خبری بر بسوی او
کر آور و مسازش سکنه من	بر باد سپیدم دل و جان را بوی او

مشت

عشق ز من سر اسر عالم فراتر	حالی نماند هیچ دل از آرزوی او
آشفته میر ز صبا بوی گل مگر	دارند بلبان بچسب گفتگوی او
کرد سوال بوسه جفا سبک نین	شرط وفا کجاست که آورم بروی او
دشت جنون بدین صحرایه	بندش بیا نهید ز زنجیر روی او
از شوق با پیوس نو سر دروان من	دل آب گشت و دیده نمناک جوی او
آز که ابرو نو و نو فسله ساز	باشد آب تیغ شهادت و فوی او

بارب بومل بارشش که کرد گم

مست از خویش را بره جیب او

بود عشق که آنس و حش فکرم در لوله او	از آرزوی که دارد لفظ هو بود هم او
کسی که ذکر او دارد مرا حرم میشاید	نشانده بر از من بسوی او مگر یا او
بنتی غیر حاجت نیست چون انبیا کرم	بس است از لاله اسم که دارم در لاله او
نیت عشق از زخم بار و دوا می باروم تا	طبیب این رنگ کاهی ای کجا کانه من کاو

نشان و شوکت عشاق گزینان خبر کردند

بل با ای هو مست از سبازند با او

بهر نو دیده و دل کرده و قاق مردود	دارند انتظار و هم اشتیاق مردود
لطف تو با قیسمان فخر تو هم برایشان	بر خاطر غیورم هستدشان مردود
آن عشوه باضا و آن غمسه با بلا با	بر دل شده جلوریز با طعنه ان مردود

بی من مباش سبک بالا داغ و رنگش	در کیفیت بفرق و با اتفاق مردود
تیریز بنده آن کردم میزند از عشق	پیش تو مخلصان و اهل نفاق هر دو
جس و عشق باشد و برینه آشنا	بودند عهد پیشین در یک و اق مردود
بیماری و پیش حسرتی نباشد	کز بهر دل برودن پسند جان مردود
در دو چشم مستش زید و در چه باشد	جا کرده جای شبیه بالای طاق مردود

من از خود چه برسی از مهر و از دل من
کردند در زرقش از من فراق مردود

کردم خوشبوی برد بد شبو	کس بوی تو نبود بد شبو
برسد کز بخت شب بخت	سحر از شرم نرود بد شبو
بمیدار شسته رخت از شبنم	روی خودم نشو بد شبو
بر سیمین بر نور نکش مرد	شبنم شکش شد و مو بد شبو
چون مر حلیت و بی نیست بشر	این غم خود بگه گوید بد شبو
سوی کویت بی کس بخت	با بخل هست چه بود بد شبو

بهر احوال ز صوبه سحر نثار
مرکز بخت نگوید شبو

خواهی که باشی زانو زانو	آینه با او این صورت این رو
این عین حسن و سیمه آن عیب	عیب است گفتن کان چشم آمو

بیش

بهشت را چه بود قد قیامتش بسند
صنی فرخست بکندم علی خسر بد کج
نمود عجب ز نور که دار جان او در
در آینه آینه نماند مثال او
باران سر شکم آرد و از چشم
باشد حیرت لطف دل تو

از مسلسل زلف بندی بسند	عالمی آرد کند بی بسند
بهر حل عقده و لهما موی زلف	بهشته چندی چندی بسند
صاف بی انصافیت با که خوشتر	از فغان در دمندی بسند
جنش نزارک از جولان بود	یاد دل حشمت بسندی بسند

دست یا من از دل کی رسد
کش نود و بعد بلند بی بسند

بر بند زود زلف دو تایی شکسته	بر فرق کیمیا است بلا بی شکسته
از حبیب تو ناله مرا در ملکوت	فغنی نیافت کس بلوای شکسته
در اقبال آن مژه موی پیاله شد	دارد بجای ناله صدای شکسته
از کفر نفس راه بطلوب میریم	در کاو دران راست درای شکسته
ای شیخ قتل نفس زید و با محو	کی از دوا کشی بعضای شکسته
دارد خدا دست بر ابریم شکن	آز میند دل بخت ای شکسته
با شکسته عالی ستاز جای رحم	شاهان نظر کن بگدا ای شکسته

ای چشم غمراز شعله حسن تو خیره	در باب که روزم شده میو شب نیره
خاموش که در کردن آسرا محبت	در ندب عشاق کنایه است کیره
جایی که بخواند ندبی دعوت عشقم	غمسای دو عالم همه بوده است ذخیره
معمون ز جهان رفت به نیست و ضلالت	سازند ز خاک در لیلیش خطبه
از چشم نرم جمیع زمین خشک مانده است	عالم همه در باست در آن غم جزیره

ندی و طهر بازی کس را چلیم عیب
من از مرا نیز نیست و نیره

برو سپیدی از آن کرده است گل جنبه	که گردد در سر مینای بر زمل جنبه
بلر باد فروزش از برای جنایت	بهار باد و زندان کلاه گل جنبه
برای جنبه نخواهم چو جای خاسر متن	که جامه با همه حسنه را اندوست گل جنبه
صدای عشق بلند است گوش چون نغمه	که هوش گردد از آواز این دهل جنبه
بختم گرم سر شک من آسین منبیه	بجسه آتش توان نمود دل جنبه

تو بر جنبه شدی شیخ و بیدار مناز
میان خرقه ترو بر چون گل جنبه

محو دیدارش است آینه	سخت جبر کشت است آینه
خود نوز و ز گرمی آن حسن	شسته آتش است آینه
بر کاشش درو شود نیرم	بهر کاشش است آینه

گفت آخر شناس از رویش	با نصب خوش است آینه
شد حال ویش ادب فرما	که بر او نشست آینه

آفتاب است رویه او مناز
که از و مهرش است آینه

لایم و صفت خالش من شعر عاشقانه	مطرب تو فتنه اش کن در لحن مشکده
مسکه که خیال ز برش چشمم بگریه آرد	آید ز شور شکم آهنگ رود خانه
مسکه کس گذشت اینجا بشنید ناله دل	در بزم در و ناگان باشد همین ترانه
اشکم ز دیده ریزد آهیم ز سینه خیزد	ساقی ده جان مطرب من جفانه

مطرب سرود مناز و گلشن این غزل را
کل اوشتاد از شاخ بلبل را تشبانه

سر و چین بشناخته مرناخته و لبانته	ای کرد من عشاق تو لبناخته و لبانته
بنت را بر همین ساخته آنکه باد پرودا	ای بت خدا کیشان بوی ساخته و لبانته
این مدعی محب که باز و کجا در عشق سر	کز نا نا آن عشوه که تیغ آخته و لبانته
ز کان که تازند از جفا ریزند در لبانته	انجا که با تیغ ادا او ناخته و لبانته
گل زان رخ آتش فلک غنچه از آن در	مسکرم اندر همین بیدار آخته و لبانته

باشد خبر در جادو مناز در سودا او
ز باخته سر باخته جان بخته و لبانته

نوشته با او نامه از خویش دارم نامه	فی پاره از دل در آن فی از جگر بر کاله
دل خرم گفتم گفتان گفتم بود در	گفتا برو با خادم بر چین ز باغم لاله
لطف حق و کار خودش کردن خوشم با جو	مان ای بخیل قطره افشان بکشت ترا
دل را بود راهی بدل آورد ترا جذب لم	آری ترا شد در میان بی نسبتی دلاله
نه نامه طفل آس که روز اید ز بطن مادرش	آمد بدون پاک از جلا این زاید صداله
در خطه کعبه کشف شد آن چشم مست از خفا	ز نسا که از خیل رسد کمری بر دیر خاله

ممناز اشک کرم من چرا که کرد و بزم
کرد آب و شکر زنده بر خلاقه جواله

گرفت ز راه من آن النهاب باله	که ماه گشت چو ماهی کباب در باله
اثر زگره من بین که می شود گرد آب	نکه کنم چو چشم پر آب در باله
بیاد حلقه زلفت ز باد ناله من	جو گردد باد فتنه چمناب در باله
میان عشق و حسد از جگر رو بفرستد چنگ	رخت زلفت بود آفتاب در باله
بی رقیب خد سینه از آن کمان سرده	که میند آنگه بد به شهاب در باله
بگاه جلوه نازت بکلفه عشاق	ز ماه جلوه نابد حجاب در باله
ز نیمباز رخ در نقاب تر ناخت	ز ماهتاب هین ماند ناب در باله
کنم چو بخت شان بارخ و خلعت عجب	که داغ ماه شود مشکنا در باله
چو ماهی که بختد بکلفه فلاب	کنند روی تو ماه اضطراب در باله

نوشته

شده است شعله جواله نازدم ستاره
 ز دو دو دل شرر سینه تاب باله

آمد دل آرا احمد	دل داد مارا احمد
دارد دلم درد ناما دم او	دارد دو دارا احمد
دلدار مارا ره کرد در دل	مهر و دارا احمد
در طره او کرده دلم رام	ار احمد را احمد
آرام محل او را در مردم	آه او را احمد
مسرور و صلح دالر و طالع	درید عار احمد

ممناز وصل دلد ارم آمد
 حاصل دعار احمد

دارد بدل نگاه نو چنگی که داه داه	سر سید هزد و خدنگی که داه داه
تا آورد و فرود از آن کن کن	ز دنا که ام بچرم خلتنگی که داه داه
این رنگ جز بخون شبیدن تو کجا	دارد نگاه دست نورنگی که داه داه
از چشم شیر گبر نو سیکه بر بد سیله	این آه و گرفت پلنگی که داه داه
تقلب ناله عشاق ساخت	شب مطربی نو خنده چنگی که داه داه
ساتی بدام باد نواست که دیده ام	در نشه می نو ترنگی که داه داه
در اجر آنگه لعل بخت لب ترا	آمد ابرو ز نو سنگی که داه داه

مقارونی گذشت من نعمت

دیدم برآه بند ملک کی که داه

بمن آن گل شکفت احمد	در زغیری رخ نهفت احمد
ثواب فایده برین چه باشد	که در هر کم گفت احمد
پرسید آنکه از عالم عشقت	بمجد الله شفت احمد
باید در چشم بر آسمان رفته	در زبس و دیده بی امن کرجان رفته
مقام کرده سیاهی بمنزل یعقوب	که ماه کفان همراه کاروان رفته
نداشت خون دلم با نرگش کینه	در که از کار خاست دست او پینه
مثال خواب برینان اگر زمین برسد	مقابل نرگش گذارم آینه
در کوی تو بانال دل زار نمید	او بسیار تابیده و بسیار نمید
افتاده عجب ز زار خسته میاد	شاید بغش مرغ گرفتار نمید

کرد آغاز فعل دل از آه

چشم او فتنه باشد و چشمش هست از بهر فتنه پشت بانه

از لب من اشک شده دانه سحر	چون رشته ز ناله زار نمید
بر آید بخود رشید او بام هسته	در یک سایه من کشته نام هسته
خاک او آورم و در سر کوبم	دل مارا بخواهی شوخ کجا نمید
نرم ز حالات عشق هست با کازیه	در اشک بود او دلش آه الی آخر

زلف او از دمازی است بلا	که بر ام از دمازی است بکا
در دمازم زبک نقصان نیست	کس نکورد دما مگر که دفا
بار پیری قدر تر خشم دوا	شیخ اکنون تو همزه زفا
شد نمایان ز حسن تر کیش	عدل فی ای صوره ماشا

بانه از فتنه فتنه
در دل در دماز عشاق است
ناوکش چون الف بیان دوا

از تو خواهم بسخن حسن قبول نمید	تقبل بقبول حسن رب دعای
مشکلی نیست اگر عقده فداست کلام	ز آنکه مشکل نبود دست ترا عقده کشای
عذر من این است که من بند ام از جرم نام	جنت بس بود لطف نای که خدا
بیه و با چوینی کی جد تو صفت تو دارد	وصف لیلی ز در این چه بود عجزه در

مست تر از چو ناله ز حالت خبر او را

معلومت هست چینیست که در لب کشای

بار بهمه ناز و خوش ادای	نازد و بوشان دلربای
نا پرده فت ز کار خورشید	بی پرده جرات رخ نای
در کوره عشق بی غش آیم	صد ره اگر م بیاز مای

از جم رسیم شبای از در	رستم از خود مگر بسای
صدر در سیاه دیدم از تو	رویت سیه ای شب جدا
آتش گرفت در دل من	ای کز به داد رس کجای

خوش برتر ای کجای کوبان
مست از آمد پی کدای

ایک با شرف زبانی مشرف برود	دست کوب خرف کز ما چون حرف برود
کس نشد از جور بادید از بر پی آسانند تو	با صفات دل را بهیما موصفت برود
چون غمزد پای هوش امروز از قنار تو	ست و سفرش غمزه در جام برود
بردم از خویش نام زار و گویم سینه را	از آنکه جای میرود ربانی و دوت برود
سوغتن از کام لب بدشت تا رود	اگر نم ریسان نالجا ای آه پت برود
صور اسرافیل خود میکشد بسیار دور	نال منت میکشم کز ما بر فرف برود
نفتلوی نامحانت میرد از جاده لا	صفت نادر ای که بر قول ز فرف برود
در صفت ترمان همه نرد نشان در کار	بروی از دستم ایدل گرد برود

تولد می ساز با خود دشتی ز نار و زند
غزه کامروز با نسیم و صفت برود

چشم نهاد شب بر رخ شوخ هوشی	شوقی بخیم و مانک بر دوس خوشی
از طرف صورت و حلاوت شکر خور	دروان حسن است ملاحت بختی

بشیم بسوی میکشد مع کشد بد بر	در کوی او جان برسم زین کشا
ناکارا با شعله خویش فستاده است	لرزیم همچو شعله جو بینیم آست
خورشید سر نهاده بر زین جرش	از صفت احوت کنون بر فلک شنی
بیشی است عشق را که ز نایبک است	حسن از چه است صورت او هم میغشی

مست از آمد پی کدای
مست از آمد پی کدای

شیرین نه نور سده لبلی	رنگ بر از کد ام خبلی
شد خشک بدیده نرم آب	از طلفت تو مگر سبلی
سبلی است دلا باه سردت	باری بسوی که کرم سبلی
باشد هر لب را نه ساری	ای لب فراق تو چه لبلی

مست از بلوی تند خوری
مانند خسی بر راه سبلی

شیرین نه نور سده لبلی	نیزم ز بری نمود خبلی
شد خشک بدیده نرم آب	ز از روی مگر بود سبلی
میدش عجب است بادل خور	آنرا که بد بری است سبلی
دائم ز شب در از بهر آن	نمود محرمی سبلی
مست از بلوی تند خوریت	مانند خسی بر راه سبلی

مست از بلوی تند خوریت
مست از بلوی تند خوریت

خوشالوزیدن سستی بهم از مادر عینا	هم اغوش او قنادن خاستن بهدوش برجا
جسان از عهد دشت بردن آیم نمی ایم	بهرض و طول عیار حبیب خود امان محرا
باید بدو چون ز من ز ناب دل کجا افتیم	بدون نیست طبعی کجاست نیست با او
بجز سستی که می مالد و فرخار کرد در بارش	براه عشق مادر نیست همدستی و همپا

دل من از جابر و دیو خدا همدم
 به پندی به بندگی کن نگری بزن را

راهی نه بگوی بار دار	در سینه دلا چکار دار
بار از نظرم رفت زود آید	ای لری چه تشنگی دار
رسمان خطی نه نغمه سازی	از ناله بدل غبار دار
کجا جی جان بود فرار است	جاد در دل بغیر از دار
ای شانه زلفت از زنی دست	مانا که فسون مادر دار
نامح نوبکار در بختن باش	با کار کسی چکار دار

مشتاق طواف روم گشت
 مست از کجا هزار دار

مانا آینه رو برودار	رو باد داده است رودار
زین جمال تو چشم ماروشن	کافانی بجای رودار
سوی روی تو روی بی سببی	عیب پردی از چه رود

نور چشم

نور روین توان مسخر کرد	چه توان کرد دل ز رودار
دل من از بروی و تازی	
کوبان منی برودار	

دلا زین بیشتر مالان نبود	چه حال است این کوبان ز رود
برود و داغ و آه و اشک ایمن	مراد عشق بسیار از سود
بکس این خود بینی نبودش	تو ای آینه خود منیش نبود
نمودد آله از بیجا ک زلفش	تو بروی شانه این مقدمه شود
دل عشق از آینه سان عشق	نوی مقل از دلی ز غمی رود
همینت و لربا بشنیده بودم	تو از من دلم را جان هم رود

سودل راه را نجات ناز
 بجاست که کعبه همه سود

مانده عاشقی ز اهل هوس نیم انجمن	نه قبسیست در دشتی نه فرماست بر کوی
بس از نام احد کبری تو نام بختن باید	کالفت نه اند اول آمد و در آخر اوجی
ز مرغوبات نفس خود از سر روی گمانا بد	نار و دوسوی او ز سوی دیگر دمی

فردون استنزل را خواست بهر خورشید
 نموده نافیه غلی فراخی کرد اندر می

چشم نهانه شده به یخو آید	بر دل فسون و سبب مینا
--------------------------	-----------------------

بر لب چشم نامتاد مرا	اشک من یافت رنگ عتابی
نیت چون غنبت بر ارج بر است	کمان بود آتشین و این آبی
روی من چون دلت بود در دین	این رنگ آن ز رنگ در با بی
دست خالص نمید پهلوسان	شبهه قلب شایسته تلا بی
گرفتو با سبیه خودم سبختی	بیز غم نویسیه بنوا بی

عشق که سرم شده مناز
دل من زان نموده سبک بی

یکدای آنکه ترا نیست بسو بکند	نمرا ز حال دل زار نداری خبر بی
مانطه سوینوداریم و درین محفل ناز	خیز باغبان ترا نیست نهانی نظر بی
بر خودم گمرازان سه در جای گلآ	دانم ای تکل محبت که نداری اثر بی
عش بر زلفش خزن کوه چو کاهی مر با	در دل او قدری آه دل شب اثر بی

میشوی ای دل عریض ناز

نکته جمیع ازان شوه خونی خط بی

ندیدم بسو خود از تو نکا بی	نه می نشامی نه آبی نه نکا بی
ز دست جفاست بکورا منی دید	که روزی که رفتی که سالی که ما بی
بمن نذر می نویسد و غلط هم	ز سوی ز کوی ز روی ز را بی
چنین کز من آزرده کشتی بیان کن	قصوری فتوری خطای کنا بی

سبب صبر

ازین جمع خوابان که باشد بجز تو	جو حوری جو نوری جو مهربی جو کاسی
دو ابرو دو درخشان دو عارض چشمت	دو چتری دو باجی دو خوشی دو کاسی
خمسور سه عرش بود در عشق	سه غاری سه ماری سه غاری سه کاسی
شهبازا پیش که ای ره عشق	چندری چند شانی چند غری چند کاسی
برانش عشق ای عقل هستی	نوموی نو مویی نو برکی نو کاسی

بکن دعوی عشق مناز نایت
بر روی بد افی باشکی با بی

شراب الراهی سه سر دم بنوا بی	دران سه است که خورشید است در با بی
ز دیده و دل عاشق فضا ب شدند	دو شاغری تخلص باشکی دو آبی
دل ز حال خود آگاه نیست در عشق	جسه بنقد که نمیداشت کاهی آبی
رخم نیست جنون بود و غلط کردم	بشهر عقل رسیدم ز راه کرا بی

عبان کنم تو مناز جیت ناله عشق

برای حسن حسن است نوبت شای بی

ایکه در حسن عبرت ما بی	عشق تو نامه است از ما بی
آه عشاق هست آن شستی	که ز بجه فلک کشد ما بی
کوفی صنی است کش رضوان	بند و کوبدش ز غما بی
می بهت شمع زان پس غرور	ماهی روزهای سه ما بی

ماه مهل است مار را محسار
نام ماهی بجایست ان ماهی

جوان مهر اسامی بول کین اسامی	ترا من چشما سم مرا نوستناسی
زین قتل کشتن ز قتل کردن	نه من زین مرا سم نه قتلن پراسی

بگشگی باز سودای زلفش
بمنشاز کی بشانه را شا براسی

آفت و غشا چشم کسی	فنه خود خانه را چشم کسی
نگهش سوی کسی نمی آید	این بود او چشم کسی
تیغ بختن بر اهل دین باشد	فتوحی چشما چشم کسی
دل ز جور فلک منال کو است	دور او بر مرا چشم کسی
کشته ام و او را سودا و ساف	از بیاض و سودا چشم کسی
سر سون شد لب ز ناله بود	دل من محو ما چشم کسی

هست منشاز نقش خوبها
نون ابروی و چشم کسی

میرت دل از پیش دل از پیش حسابان کویدی	لیک در دل خانه میدار از ان کویدی
---------------------------------------	----------------------------------

بهم کس کفایتی از حسن زلفش
روان ماهی درین تار سبکی
بسی در دوزان که دور از دست
نرا نه زهر و زنی کالی یا سبکی

من خنجر

من نه قدر خود برش منیم نه مهر او بخود	قدر دان داند کسی و مهر بان کو بد کسی
زهره که نسبت گفتن پیش او حال را	کاسه زهرش خوشا نماند بان کو بد کسی
ز سم اگر کسی نگرود از سرد کارم باد	نام من هرگز نیارد بر زبان کو بد کسی
با که اینها شوم رصاحب خود را فرین	دود بود در اما صغیران کو بد کسی
من همین از عاشقانم دیگرم نبودم	مولوی خواند کسی و نکته دان کو بد کسی

در سخن منشاز اسنادش میگوئیم ما
گرچه آبر اینتر از شاعران کو بد کسی

نوبست که دل زار سنال کنی	نود و نهما خست زای و مشتال کنی
روست تو چه زبان کر میدی زهراب	که از لبست چه بوی بخش زلال کنی
نباست است که از دیدن کم درانی	که بر مراد بساد است شان حال کنی
باین کمال مبال که رشک خورشید است	آز بایم روی چاشت از دال کنی
روی باین خنکها بدو رخ ای ز راه	کز آتش که بر ساین ز کال کنی

بجانی که نماند بحال خود منشاز
چه حاصل است اگر پیشی ز حال کنی

کم شد بریت و لم خستی	در راه وفا تو سخت کستی
داستم از ان شکست زلفت	کارم بکش بنا در سستی
مارا شده عقل و سیر آفر	تو بر سر غم نه خوشی

من خنجر است با من کشت کو بد کسی
به نیم حرف از منی خنجر لای کنی

شکم ز تو شکی است نصار	بر این او باب حسنی
بوی از آن رنگ نیست با تو	استی ای کل دی چه حسنی
در کشیش تو شک یا من	بیم قیاس است حسنی
برادر بر در است مکرر	
منش عشق کرد حسنی	

شانه لبری زلف او شایسته	دست مشاطه چه در شایسته
شبه پیش پیش چه قدر ترا	شان تو هست تا که در شایسته
شخص نشان اگر نشانی غیر	شمع نشان اگر مرا شایسته
سوی کاشانه ات ز جاذبه شوق	رسم از عهد کربک شایسته
درین ایمان رود و زایل نشاید	حبیب ابدل که مایل شایسته

فکر من است با شایسته
که بر آفرین کند شایسته

شاد باشم با همه نا شاد چه کنم	با جهانم خست شد سوخته جانم
زود وصلش یاد بود بل در انم	یاد و فریاد باشد اینقدر انم
حیرت بینا بروی او نیار و جرم	آینه جبران بود زین سحر انم
نیت باقیش بر حسن به جمال	دامن خاطر کشد غار بیابانم
دادم عشق خوش مناز در خط ابد	حافظ قرآن نیم محفوظ انم

ای ز جگر تو لطفها ناست	با چنین لطف شادمان باش
ای که کوی بشع عشق بورز	نخم در غمره زار میا باش
نبود بهر خلد طاعت ما	نه خدا مر نشی نه ما را باش
این نصیحت شنو ز ما مع	که دل اهل درد نمر باش

بکن از چشم پرده با مناز
اندر آ جلوه گاه فرایسته

مست بر من گران که دل خواهم	جاست از آن ازان که دلخواهم
دفعه می جان که میخواست	همه خوبان بجان که دلخواهم
شد زمین خالی از دل و مانده است	زمره آسمان که دلخواهم
دل ننگه به سینه ام ز نشاط	نوز من آن زمان که دلخواهم
دل همچو ابدت اگر چه عیان	نبود از زمان که دلخواهم

از نهان دید سو مناز
لشت بروی میان که خواهم

بگفت آشنا که هست تو	رحم با آشنا که هست تو
آنکه از غیر آشنا نکند	فرق تا آشنا که هست تو
آشنای بغیر می درزند	غیر با آشنا که هست تو
نفع نقصان زد بگرم نبود	غیر با آشنا که هست تو

مقصودم زینکه میکنم تکرار
آشنا آشنای که هست تو

آشنا غیر من مجو کو هست
خود با آشنای که هست تو

ایک پر بے نیاز از مناز
که ترا آشنای که هست تو

چشمش ز غمی است چهره آتشی از می	میکن تمام سال بدوش من می
من دلم غمی تا بم و تو چشم بر سبک	من ناله میسایم و تو لوش بر نی
من در بیم که جا بگریم دولت کنم	تو بهر راندنم ز دروغش در پی
کوار از کجا محاوره گفتگو است این	گویم که آشنای تو ام گوی از کی
خود را بر آسمان کشی و مرتبت نهی	دشمن بگو که زاده کاوس با کی
اروی بهشت دور از آن حور دوزخ	با وصل او بهشت مرا ای می دلی

من از جام می زده اند عرق کنند
نور غم غمی که بد چو می می دی

دشت عشقم ز حسن تو بستی	در پناه تو بودم و نشستی
ناظر آتشین غمت را دید	رخ زوایش بر نذر نشستی
دیدم من با بر آدیزد	بود این شکون گل گشتی
دست برداشتم ز نو ایدل	کآن دل آزار را تو در مشتی
داغهایم مگر غم روی شمع	کاینچنین سوخته سر انگشتی

درین

آه من از آن سناست فلک
کز برایش تو سینه و پشتی

بر در ام میشدی باریک	ریش آرام میشدی باریک
گردش از بود لازم خشم	گردش جام میشدی باریک
زنگ که از رخم بریدن داشت	مرغ آن بام میشدی باریک
اثر آفتاب لعل شود	آتش کلفام میشدی باریک
بکشتی کاو و ز سیم از باغ	از تو بنجام میشدی باریک
آن دعای که بر لب ملک است	از تو و نام میشدی باریک

آه از هر وصل را مناز
مگر انجام میشدی باریک

ای سر و گردن بگر ناله قمر بے	میرس ازین شعله جواله قمر بے
از روی قدرت نیست که جز در سرد است	دیدیم لبش گرد قمر ناله قمر بے
پیش قدم از پای بریدن سرد است	آن نبشته تیزی نقاشان آله قمر بے
خاکستری را بسرا فر از چو سرد است	نمودیم بود که دلاله قمر بے
بینیم مکر آن سر دروان هم لب جو	بادیده گریان من و دنباله قمر بے

من از چه زلفیست که در یار نباشد
سرد است کل و با سمن و لاله قمر بے

فلک باد امان می پرستان را این است	که هستی نیم تو مینای هم این نند میناست
منم محو خیال تو از زنت پیش می نامیم	تو مست شغل مینای از انم پیش می نامیم
فرزگار من در محفل خود در کند باد	چه بپند کرد می حال مراد می می نامیم
چه جوی مرقد مستان معنی این شهر	اگر در لکن مینای قمر شاه میناست

چرا از آری نشسته در سر استعدا است
نه با تو جام جامی و نه مینای استعدا

من بنده تو بنده بی استطاعتی	بی استطاعتی و سبیل العفتی
من جاکر تو جاکر وقت اطاعتی	وقت اطاعتی و به زینش چو طاعتی
من عاشق تو عاشق باد دست راستی	باد دست راستی و بدیش قناعتی
من دانه تو دانه از خویش نیستی	از خویش نیستی و بگردش جماعتی
من بایل تو بایل از تنگ نیستی	از تنگ نیستی و در خلقش شناختی
من طالب تو طالب هر لحظه ساعتی	هر لحظه ساعتی و دنیا سوده ساعتی

من شاعر تو شاعر از فکر نیستی
مست از فکرتی و بفکرش مناعتی

زاهد حسن از خلد از مردانه است	بر سجده ز خجندی با صدق دل درود
ساقی کجا و جامی طلب کجا درود	بیا در طوطی بودی خوارم با درود
عیش کناد و بوشش تا کرد و دم	بوسه لب باغی بزم ناز درود

غنیغنی

بر غنیغنی امر دی جو آسب دور از نرد
شفا لواز لب او در باغ جین مردی
آن رفته کرد عودی مناز است عید
همدم لبوز عودی عودی بر اسرود

زلفش شمع کافرنده بر من آرزو	بگیر از سبزه او در شسته بود بانو کز ناز
جنون خواهد عقلت دست باید در بر ناز	و گر باسی بود تازی کشیدن بنوان باز
چه بگویم و فاکن و عده ناز ناره باید دید	نه ابامای نه انقاعی نه اقرار بی انگار
عجب به نمانشای که در میخانه عشق است	که هر بهار سنی هست و هر بهار سنیست
نظر خواهی برویش ای قیب این خلق من	بچشم کل فند خواهم بنواهم فند خار
برین ناب از دم تغیر حبت کرده بر نش	در صفت نباشد همچو نوای حسن بر کار

ولی بی پاک از سیمای زلفش نیست
مرا از نشانه شد معلوم هم مناز گفت آری

جلویم من برویش نیست رنگی	کسی ز بگونه کم نگریست رنگی
ز خوبان در مکر نم رنگی	بروی او بروی کبست رنگی
اگر بودی دور رنگی ما من اورا	کجا بودی مرا از زینت رنگی
ز بکریست چو چشمش از بی	بچشم من که خون بر لبست رنگی
مگر آرد برویم چشمش رنگی	که بالائی سیاهی نیست رنگی
دو بود و دهد و نترست که در کب	کند گل از ده و از نیست رنگی

بزم او نشیند نقش مست از

ز لعلش یاداری است رنگی

دل را جوهر من شد با تو مقرر و	الیوم با حبیبی و احد لیس محبت
از خالقاه سویت رو کرده ایم ساقی	آگاه ساز ما را از رسم و راه زندی
چون تو بنی نویدم بسیار کسیر کردم	تجانه های حبیبی نادیر برای کسند
شمسیر ابروش را شهرت چو درخت	آنگاه تیغ از کف تا مدحی و گزند
مست از وصف زلفش بر لبش زلف	گر در خطش بر زبان مانند خط هند
ز کلم عشق رنگ او دار چو نقش روی	کیسه بهار لاله کیسه بهار زلفی
ایجا زینا قلقلی و از می برسان از غلغله	ناصح که از تو بشنود این حقیقی و تقی
آه روید ای عاقلان کز سبیل شک علقه	در شهر نماید چمی و اندر بابان خندنی
زین پاک سزد و دلدار خوش جان نازنا	حقا که حسن و عشق را بر یکدگر باشد حق
ای عاقل بر خویش زن عاشق بود و خیر	در روی یغنی گوشت در نه نای افعی
با شام حسش از آن کسره ام شکر	پیش رخ خسار او نادانایم بندی

شده خیالش لکری بنام زورنه مستی

از جوش شک من آن این دیده چو نورنی

کردم از روی هوس لبه بلفنا چکی	گفتش عاشق تو گفت برو و بیوس
روز و شب گریه کنم ناله ز من حبیبم	من باین حال رستم تو بکالم ز می

در باب

در بابان بری رو بجهان گریه پسند

دام آن اشک گل نقشه صبحه ابلیل

شعله از موم بود نسبت موم است بشهید	مانه دیوانه شایم که مارا تو سبیه
حسن خوابان گذشت همه شد خشم برو	نبری آنطرف از باغ مگر در تفسیه
من نخواهم که بر دره بدلت کرب من	ترسم ای شمع که پروانه نماید سبیه
دل تو محل لبلی و فغانست بر سرش	ظاهر این نکته باریک کند پیش چیه
من و سلی است بهمن نعمت ای از	زانکه سبلی است که دردی بکند شک چیه
	قبس چون محو در محل و دیگر چیه
	تو درین تیره بلا سایل قوم و عدیه

بزمین انقوس روح نوازش مست از

باز آمد بفلک رفته مسیحا سیفه

ناصح بکار خود رو در کار من محلی	کار من است زندی وین بندیم سبلی
عشق است ندیدم با گویم فاش باو	گر محبت است و مالک با فرست و حلی
در روی اخراست بر جاست خود نا	لیکن بروی یارم ای نور مهر طلی
گویم حسابیت مادی فرستی عشق	لا حول بر تو خواند ای عقل تو سبلی
مر عشق خویش را ناست چنان نایم	بی مهر دایع ایدل نامستند سبلی
دوران با فغانست دورم شکوه کردن	بریک تیره دوری دانم نه سبلی
فصل خسران نیاید باری که آمد اینجا	کفر غیبت بهارش ای کل تو سبلی
عاشق بیتی که دار و تدبیر آن چه دا	تو ای طیب نادان دانای دق و سلی

سلا
باشی عزیزم تا کز جمع محبتش
ماند سیم خالص بی جیم غش دغلی

سنگر چو پیشتر بودی که	جفا پیش از پیشتر بودی که
بخون جگر دبره بیدلان	چو چشمم زین پیشتر بودی که
جز آنکون که مار از کجایان	نکاهت چمن پیشتر بودی که
زان کردن بنگان بر تبر نگاه	ز چشمم نو بکیش تر بودی که

مستانه خنجر کاهان پیش
ز مستانه زلفش تر بودی که

مست در پیش شمع بستی	همچو پردانه بستم لای
با فتم در کمال عشق اثر	که دی دمن از دشت دمن
ز شک راه و جنون و هیبت	من مقامات عشق کردم بی
بدلم بی برند از بید آن	تیر بالیش بر ندی در بی
روز روشن چشمم فروردی	شب دی هست بی می
چشمم بیدار و دندار و شک	گر به آید مرا بسا که بی
آنکه مابد ز بار و غم من	دین گذارد بی حکومت
چاره غم نشود بی من پیش	آنکه من بکشم روی بی
داشت مستانه مال بخیر و	بود او را کمال خسرو بی

بیدلم دلدار دارد آهلی	بجو دم خود بار دارد آهلی
کفر عشق با بان من شد از آن	سجده و زنا را داد آهلی
بوش من افروزد از سنی عشق	مست و هم شمار دارد آهلی
لطف کم زود و بسیاری دید	زین کمی بسیار دارد آهلی
زیر باش سر شکستم با زها	آن در دو بار دارد آهلی
کار عشق است آهلی از بدول	عقل کی زین کار دارد آهلی
زنده دل غافل نگردد هیچکد	تخته و سیدار دارد آهلی
سیر و بر و عجب کردم بسیار	کافرو دیندار دارد آهلی
از ثبوت عشق و برم و پیش	نابت و بسیار دارد آهلی

غیر او مستانه نبود بار من
یار تا غم بسیار دارد آهلی

کند چون سحر دامن و شمع بر جنون	بر بوز جان حبیب من از دی بر تنگی
چنانازی بر دامن تنگ خود آویز آفر	چو منی در دل من از دامن خود فروز تنگی
وزیده از بام او مبارک بخش عالم	نماند غم خسته است در دل تنگ منون تنگی
خیالم رنگ گریز و گریز در غفلت	بر اندامش کند چون آن خیالی لاله کون تنگی

مشاور تنگ عشقی تنگ دل باید کون ساز
بسان تخم میباشد در اخیار کون تنگی

نگونگت زعل کانه است ماه چمن باغی	مکونم ز زرد کاین رست مهر عشق سواغی
کمال عشق کامل میکند انسان ناقص	بسان جرم خامی بش نماید خسته و باغی
دل بکزنک من داغ مددگی بر نیتابد	ترا بر رخ بود خالی مراد دل بود باغی
ز چشم خفتن از دل پرداغ من قسم	خیانت را بود ملکشت از باغی سواغی
ناید دوست محرابی سم بر جنون	فراغ دشتم شد غمی با هم خیابان غی
لطایف لطف از ساقی دلم او بود	غلو از ماحول لغو و بلایان بود غی
بلو بود سرش حسن و جنون افتد بایک	بر دهل جانب باغش گشت خارم سواغی

خارم ناز او ناز کرد گوش گیسو آید
بخشم اند از رفتار خودش آید تک باغی

رو بد بر دم را عطا بد میرد	پشت بر قبل تو هم بر میرد
از بری آسب گویندش غلط	کی بری آسب بیند از بر
بلبل از من عشق را آموخت	در هوای مل یالم می آید
ای جنون از دست ندیم دست	گوگر بیان تا بد امانم در
رویت از آبی که گشتی مجدم	شد زری شسته ز طهای طرد
مار دآن ماران از شک جاریم	کمان بست بر بندش بند آرد

آخر است آن یار بیلو روی تو
شامدی است از تو تک آخر

روی گرسوی رستان آرد	آسمان را بر رستان آرد
ز کوشاق کن بجفل ما	زین دآن چند رستان آرد
قصه نو کن ز عشق خود ناک	داستانهای باستان آرد
هر چه ناز است از سفر ناز است	نار خلد است رست آن آرد

گرفتار است تو بود ستار
رو به لب فرستان آرد

بجبال تو ناید م خوابی	بلک شد از خیال رو تا بی
دید آب حیات که خرم	بی تو نبود حیات را آبی
نال خیزد چو نازم از رک جان	زان فزه جنبش است مفر آبی
اندرین باب با لطف منم	اگر خواهی باب بود آبی

قامت خم ز بار غم ستار
مسجد عشق رست محرابی

از شراب عشق شستم بللی	می پرست حق پرستم بللی
مستی خود یافتم از دل در	شیشه می را شکستم بللی
نیت بودم هستی ناداشتم	ناله گشتم نیت هستم بللی
نیتم باردی زلفش تا شود	در حرم ز ناز رستم بللی
ناید نیم جلوه جانانه را	در حضور دل نشستم بللی

هم ز بام کعبه بستم از بام در	بر کوشش بستم بللی
کز دستم دل بدش رفت	دست آمد بستم بللی
دانه های شک را در تار آه	سفنم و بستم بللی
باز در سانه قافا بستم	جود بستم بللی

شکلم تا جل نمود عشق

خوش بند عقل رستم بللی

دل از زلف تو دید شفته عالی	شود از شانه ات این حال عالی
جان گویم که تو مشکینه عالی	که شکش چمن نمود از شک عالی
شال خویش در آینه بنگر	که در آینه رویان میشت عالی
هلا سیل داغ از هر عمر گشت	بوصف آن دو ابروی عالی
نغم نال خودم دید از غم عشق	مر برش شد بدل بازار عالی

مراسم از شمع عالی تو

بارد و در چون مونی عالی

دل از ان شانه دید شفته عالی	بود زلف تو این غمت عالی
مگر دبی تو آن زلف دل آشوب	که سنبلی این چنین شفته عالی
رسیده خرده سیرش بگوش	که ای مل این چنین شفته عالی
فریستم قانش میگویم	که خون غلن کرده غمت عالی

حاجی

جرا لوی که عاشق بستم من	تو ای کی بهفت عالی
ولا در عشق بار لا د با بلی	شرقت داری دلی اندر د با بلی
تو ای سرد از کبابی بلی	بر بلاش کبابی نه با بلی
رسن با نافت عقل از سکا بد	تو ای ناصح به بند این عالی
فرزدان مجروح است آتش گل	دلی بلیل تو کی بر دانه با بلی

مراسم از بوی نفس و فریاد

که در نظم معاری دجا بلی

سخن اندر دهن اندش ز لای	چنانکه اندر صورت شد لای
رقیباقال تو باشد که شبرم	نباشی شیر الا شیر عالی
دل دیوانه ام را بر تو آید	که اندر شور عشق است عالی
کرلم مای بی مای جراد است	سخن تو نگر گو مایل لای
خیال نازکان در تو	کز زبان در سخن نازک عالی

هوشم بحسار دور دین مست عالی	ده هوش را با جامی در دست عالی
از میبکده نتوانم بیرون خود را	در سلسله زندان پاست مرا عالی
زندش نیم ارسائی بود که دیمند	زند و بیم از تو بگویم هست مرا عالی
شکسته از دست ای شیخ بی زبان	کز دست سبزه تو شکست مرا عالی
لطفش بگر کافسه و داز جام نشان	هر که که فراب کش در دست مرا عالی

چون مرا با صوت شایع بود	با صافی می بزان پوست مراست
ساقی از می سبار بایست	دارم قدری خمار بایست
مطرب لبه که در دمی چسبند	مانند صدانه تار بایست
در یکدور می نزان رسیدن	دارم نفس سه چار بایست
در بیم جمع گرم خویان	آتش نوری و شرار بایست
نشین نشین که از غم دل	بگفته ام و هزار بایست
ابدل مکن خنجر از عشق	من نفیسم و خنجر بایست
ساز فسانه مختصر کن	صفت بافی دیار بایست
کنان نکوی را هستی تو سر تاست	در هر عزیز بها نام تو سر تاست
مانند هلال کم کاست ای ماه غم بخت	اینست بر اول ابوای صبر تاست
بیرون شب یابی آباروی صفا آرا	در سینه ماه از فراغ سیه تاست
جان هر که بر دو محرم و زهرم	هست از لاله اول کشیش لاله تاست
از یک بخت ساز زینگونه سخن گفت	
بهر نظریانی خواهم که تاست	
شکاف صبح غلط میکنم براه کسی	در آفتاب بر بیم با شتاب کسی
چون دو تار که پیچیدم ز کاغذ باد	همی بر درک جانم در نگاه کسی
در مدعایه تقوی مسخر از حبه زرد	فدای بکشتن کوشه آفتاب کسی

شکل که جایزم تو سپید است کسی	بارب چگونه در دل تو جاگست کسی
در جلوه گاه ناز تو رفتن چه فایده	رضت نمی دهی که نماند کسی
بی تو ز شور سپیده خورده است مغز من	هنگی حواله سپیدت کند کسی
جای دست و شان در آن طره میکشی	خافل باش بر سر دل اره میکشی
بر هر زمین که پای سبزه آفتاب	از بهر پایوس بر زره میکشی
زدهای غم داران دل من ای صدم	دکان حسن بدارم بی دل بر دم صدم
دل خرمین بخت صبح از باغ برودن	گرفتش باغبان دامن لعل از شرم صدم
ای آنکه دوست طاعت فردی	در لطفی بر حال ما بخردی
غسوار چگونه که مارا	غمهای تو خورد و غم نخوردی
شنیدم میکشی ای گل کلاسی	سند از رنگ گرم بلبل آبی
ندارد کس ز خوبان طینت تو	که گل از گل بود آب از طلا بی
خونم بر بخت ناعم با این خطا تو	بارب بخت خونم نبویش صوابی
باید نقاب رویت از پرده های چشم	ز آنرو که من بدین خوگر تو کجا بی
بلد از اثر شک دل سخت تو آرام	ریزه فند کنم پاره سنگی که نو دار بی
پهلوانی جو زوای ناله بر زور ندیدم	میرسد ناب حسرت خندنگی که دار بی
موجوم کمر که می تاست	این است حسن بسبب بی
بودم همه نقص کاملم کرد	این است عشق بعباس بی

بخت خیمه زن قمار بازی
 قمار خیمه زن قمار بازی
 بخت خیمه زن قمار بازی
 قمار خیمه زن قمار بازی

از فاست چون سروت رعنائی ز بجای	در عارض گلزار کشت ز بجای رعنائی
دانی نادانی ظاهر قبول عشق	ز انس و انکارش نادانی دانی
چون بجه دانه زاهد بر یکشان چه جد	انگور و انگور از برست شبسته بید
ای نازنین نیازم ناز ترا جو ایست	از قست ناز زبانی از من نیازمند
الغرب منه طعمی	در دشت من شرب
الجمه زاد شوبه	صا را بساد تر ب
فغای محلی بر بانک حاد	بود ای بدوم و اعدا دی
زال دینارند کز بی او شوی شو	که از دوست بشوی و بشوی شو
سایه فکند بر رخا کم	قد او مد ظله العالی
بهر نوشتن صا آینه پیش نظر	لعل خوش چشم چرا جز ز سنا کبی
لسان روح در انفس قی	در آفانی بان انقاس می
هم کل عند بیت امرکت	نفس او بی است نابو
بجسم پد سنان لطیف نور	که رفت و رفت ز عیوب نور
کلبم آل صبا کلبم را بود	خدا علیم تجلی عیالش نبود
در میان با او این جادو	دعی بگذار گواهی دو
همی از شمت زاهد بهشتی	بزیشتی ز یاد از شمتی

بسی از این جمله است که در کتابها نیست
 و بعضی از اینها را در کتابها نیست
 و بعضی از اینها را در کتابها نیست

قطعات

در عالم تن آنکه من جان و جان داد	را بنجا چو روم سید بد البسته
چندان نه جان را بود از جان و جان	این دارد و بنجا و در انجا و بد
دائم که عمل شرط نباشد بی لطفش	او آمده با لطف و من از بی علام
هرگز علی بود که جان داد و جان داد	نیزم چه عمل بود که بنوخت بنا
در باب جهان هم نبود دخل عمل را	ز نیست یقینم نبود هیچ گاه
بخشد من این حکم نرسیده علیها	کامجا برو ای بنده که لطف ز شام
شاد از کرشم با بختان باز گذارم	رضوان نتواند که کند منع از ا
در وقت زنده هست نشانت بی حکم	ممن از بود نام محمد ز ما
چار بارند با دفاق مه	بست در این خلعت ز یقین
در کسی بر خلعت آن بود	باشد این گفتش مخالفت دین
کرد زیش نزد ب باشد	دیش هم ز هم شان تسکین
نام بود که بود عید الله	عین او با سید عین دیگر بین
همچشم و عین بلد کرد اند	بست ان عینها اشاره بین
نیز لفظ مثل نمسا بد	حر فهای دوم چو شست نرین

در خلاصت چنانم خویش عمر	بلود بوی کبریا قدم بقدم
همچنان از پی عمر عثمان	تا علی هر یکی از ان هدم
هم بدیشان بر مرغان سینه	بگویی داشته بن علم
شاه مبارکت مناجات صابان	این عید و صد هزار دگر بر مرید باد
ناروز و هفته و سه سال است در چاه	هر روز و هفته و سه سال تو عید باد
یک روز عیدی از غنای زرد و سرخ	روز دگر بدگر عیدت نوید باد
نیانی هزار عید بهر روت از فلک	وز هر یکی حسرت از تین بدید باد
همچون طلال عید تسلیم نهیت	خرم بر در تو فاست حسرت و عید باد
از نقد انصاف و مو عید خود تو	موعود و مستغید فرب و عید باد
تشریف عیدت صفت خلعت بهار	بر دوش اهل نرم تو سرخ و عید باد
این شبوه قدیم بود از پی دعا	الکون قطره زش طبر از جید باد
بدخواه و بیکخواه تو ای جگر بکوی	کز نیکویت جمله جهان را عید باد
تا شیر روز عید تو از بهر آن دلین	بار باین طربین مغر و عید باد
کز زنده است آن که میراوی اصل	در این که روزگار جانش مدید باد
عیدت ز نیک طالعی از آن کن عید	وز بهر این فرشته بخت سعید باد
در مرده است آن که مغرش بود سفر	در این که قبر از جنان مستغید باد
عید تو از برای خواب و بی غفای	این را بروج و عدوی آن و عید باد

عید تو از برای خواب و بی غفای	این را بروج و عدوی آن و عید باد
مستاد این دعا بخود و قبول آن	از حق بحق احمد و آل محمد باد
ز لیل اول بویست لب اول	را لیکن نه از بند تبار شد
راهی داد چون خود از ان شد	بی بویست پیش نشان شد
خزانش آمد پیری از دغایر	جوانی تو فل آن بوشان شد
در اول این از و آخر این او	کز ان تا بسوی آستان شد
میریت شدت بودند هر دو	ز دست هم لباس نشان شد
کفایت حالیا گشتم همدست	که چاک فوجاوت باستان شد
پس از بویست عباد شما شد	که هر خاطر او دست آن شد
دل و شغل و دگر خداشت	بدینا شغل بود عید نشان شد
حقیقی می شود عشق مجارب	محقق نزد من زین درستان شد
بور زید بغیر از ان عشق دره	یقین در ضیاع عمر نشان شد
خدا بخشد ما من از این عشق	کز ان سبوت با عشاق نشان شد
ای سورت بین دو لاله دین	که جهان در سخاوت توست
یک سخن کرد دست می آید	عده اش سیدی مسرور است

شاعران پیش ازین بدم خا	گفته من گفته بای یاد و پست
حالا طبع سبب آرایم	در سخای تو سنجی جویت
گذراند بخت من	آن گل نازده کز بهایش است
بوده لیسای گری خورشید	دشت باغ و بستان ز روز
بعد حاتم شکسته بود آنرا	در زمان تو باز کرده است
بعد ازین از پی دعا شایان	بکلاب و جنگ با پست
ز انوری هست معر فست	ناکه مقدم هست پند هست
دوست آنکه هست و عالم	با و خدا ان برنگ گل در است
باز تو نیست نو در آرام	طبع جالاک من نباشد است
دشمن مستمند یارب باد	ناکه چون منند و در دست

اگر از او سنا من پرسند	منت آن شاه کشور سخن است
و اگر از شعر من سخن پرسند	شبه ام خلق را در عدل است
و اگر از علم من همی خواهند	گفته ام با دین غریب سخن است
و ز تو خبر بر برد و تقصیر	چون دل من شکسته خط من است
و اگر از مولد من نشان طلبند	ناله من این لباه اجمن است
در ماسلات من نظر کنند	من غریب مرا عرب و کن است

کی چو منی مرعبت این فرم	کز حد بنم سزار اجمن است
نبست در علم او سخن که گفت	برز با نم جهان جهان سخن است
دشت ملک چنان که کرد فرم	نقطه ام رونق کبر شکن است
نفت از مولدش به تری طبع	بمخوف و لا دمنه کان سخن است
جوهری است نفت ز اسفندش	کوهرم چون عقیق از زمین است
من این فخر با کجا من است	در خوار این لغها بان سخن است
لیک چو شاه او منم من هم	اگر عیب و اعدا ز من است

بی دوستی عطسه میخوانم	خود گفت با من درین آرزو
ز باقر علیخان بهادر بخواه	معه شو از عطسه افلاق او
رسد کمر از خیال بوی کوب	و بد با تو از عطسه های نگو
نبای چنین عطسه در مسج حبا	عبت میکنی حاجی بسنجو
شده ختم این مدعا بردعا	که چون عطسه باشی تو باز نگو

عطه کان خواستم فرستاد	گشت بطرف خلق نیک و لیل
لیک با کس کاف عطه گل است	کاش کسش بغیر شدی بدیل
بل و حرف در کجاش بد	ز آنکه خس را بران نفیضیل

هر چه از دست برسد بگو	بشدین قول بس بگوئی بیل
بهر تو برو دلام بدید رسد	عطر لطف از بر خدای طلیل

در بهر وقت بگو

شریف است در کعبه در شدم	بود ز بی کعبه دل شریف
مزاج است سنت طریقت از	از است همش محمد طریقت

غیر اکم مبین و خود را پیش	که بود حسد و ما به ادبار
آن کی چون خلقت من طین	وین در چون خلقتی من نار

مردول وین برت و عشق	گفتم که غم بسره آر و
خند بدانش و گفت غرض	مرکب انچه حشیش دارد

بیت شرف از قدم شاه شد	طالع خوش داشت برج اسد
طرف تر این کز زبر میانه	بیت شرف است از معدود

۴۰ بیت ۴۰

کل مکر از سلطنت کازرا	ز کمال است از طغیان
باغبان از دل بتریش	از بی شاهزاده از طغیان

خدا

محب کرمی با شکست	تا ندانی کز ان زبان باشد
تنه اید در چنین حرکت	محب کرمی با شکست
کز سوخته می شود ز برش	میند کز کنی همان باشد

۴۱ ۴۸ ۴۸

تاکنون بود غلط بینی من	کز عدم آمده ام سوی خود
از وجودی بعدم آمده ام	اینست حق چشم بصیرت کند

نغمه گریه میجویش بشه پر	بجو جام نهی همی خندم
یعنی ارست تا سپاس نم	در همه نیستی است فرستدم

پیش جو تو کرم در بادل	رخبت بر خاک آبرو میساز
ای محبت کرم چشمه لطف	آتش میجویش آبرو باز

حکم فرما شد که بعد صیام	کنم از قرب حضرت اعبید
عید سه روزه بود قرب ویم	خالی عید من فنا عید

سلیمان و سلیم با بجا و در برابر	که او را از غم اطمینان بود
---------------------------------	----------------------------

مازمین خدا و گشت درو	دانه ز اعمال شست دیو لعین
برو درو جز شد دانه خوش	بست مالک خدا برای زمین

برشی سوی آن بت هند	میکنند ناله و گم انگ
شکستن نی بیاده بل چو نو	برشند یا لکی تلنگ

آن دراهم که شاه کرد عطا	صله شعرازی هست از
صرف گردید وضع قصی بود	آری صرف نفورده جاز

شنبه ام که ازین پیش بود ممتاز	بعهد بی او رنگ زیب گفته طراز
سوزن که زیب در رنگ از کبر نامی است	بود رنگه طراز از ان خطاب من ساز

بر خواجه شاعر ایران

ای ششی قصبی شش لم	نام تو ز هند ز فتنه ناوش
بخش همه را سخات بخشی	هم بخش من از ان سخا بخش
هر کس که برت پیاده آمد	دانش بهای باد بار بخش
نا چند پیاده ام بسند	هم هر سواریم به بخش

رجورم و فام از حضورم	لطیفی کن این قصه بخش
از دست تو باید ارشد جود	در یافتن بود و در نه بخش
دست کرم تو از بیم رنگ	کرده سر جود معین را بخش
تا هست جهان کف سحاب	باد اپی دوستان عطا بخش
از بهر ملک دشمن است	تبع آر دهند و نیز بخش

ایضا در خجیر ناطق مذکور

ای که نسبت سوال است	ترخنده ام و نه از کبرم
و انکسب مرا چه پرسد	فی الهم و نه بی تمیزم
و اما شدن دلی هووس است	رنگ تفصیل تا بریزم
دارم شرفی ز حساه آبا	و اندر سخن است جاه بریزم
آنم نسبت و این است	در دست دلی نه معجزم
وقت شب ازین بهر سیم	زان وقت سحر بشکر خرم
کریم بر ناقصان و لیلیم	لیکن بر کاملان عزیزم

رسم رسم پیش شیرینی است	هر کجا طفل باشد و پدرش
در میانش نه سیمین خجیر	تا نهسد و کنایه زرش
طفل نکشت و لوح رسم اند	مردم دست و خوانچه انگرش

تا دعار او گستره آن است	حق پذیرد و در علم برش
نه چو رسم الهی که متفق ما	رسم آن کرد از پی پریش
چون در اندام نبود شیرینی	گرچه گوشت گند که با برش
غذا آمد نخست رسم هند	کی صبح است خواندن کیش
آن بلی گرد خفته پریش	خفته کان سنت خلیل بود
گر سینه مانده حاضران پیش	و ده که این سنت بخیل بود
غرد شاه بابل تنها بصورت خود	کرده روان شهر گیرند ناله بسود
اینک بین شده با تصور صورت خود	کرد اند اندرین شهر با طرز ز غرود
خویش را خدایا	
خویش را خدایا شنید اندک	بافت در صحرایه جشید
آفرینست که با شنید آورد	خویش را تو بت پرستید
نواب بجز و بوم این ملک	بوم است سعادت بی ندارد
و اند همه کس بپند اورا	دوم است شرافتی ندارد
اصلا نه دروغ فرجه امش	دوم است اصافتی ندارد

خفتش

۱۱۰

خفتش بود چو شهید شیرین	موم است عبادتی ندارد
از نشه افتد ار باشد	اوست فطانتی ندارد
شویشت بخیل از نشه بود	شوم است سعادت بی ندارد
مست از کثرتش بگوید	قوم است لطافتی ندارد
این وزارت سلطنت رسید	کوسشت و یک شد مشکوک
کلبی بود بید مجنون شد	کرد یعنی زنی مسکوس
آری آنجا که شاهی است جنون	سرگشت چشمتش را کوس
کندم اندر او درین فصل است	بچه بوند بیزبان مردم
چون برنجی ز رسم پاکست	کبر جواد در کس کندم
مازی غنه این لطیف خوش	عقد محبت چو بازی بسته
خسته باشد سب از خسرما	این است فرامیانه خسته
حرفهای عجیبی آهوت	فعلکی را حسم بدخواه
الف خود بجهای او پیوست	گفت فهمیدش گفتا آه

ای بداد و دشمن امیر فرنگ
 میسندوی را که بکشنی محیرم
 همه جویت در نوسر تا با
 این بود باب برس از با

شغل و بیاد است انجام است
 کبریم سرگزشت بعد جماع
 شرح قطعه بر لبه سمت خالی

گفته است خان بومع عقد خان مکار
 امثال شاه را من استر عشق میکند
 که شد باشد بار دیگر خان والا منزلت
 بیشتر در جای والا لفظ عایله دیده شد
 زانکه عالی منزلت نازل کند آنچند خیل
 گفت آزاد است که من عالی خلش دیده ام
 بار دیگر را شارت آنکه زین عقد دوم
 از سر نو زوای جدید نقش زنده
 دانستین آن نرد کو در قدش را نشد
 هر چه شد خفته گشتادی رود بد
 بعین اول تخته میزند آگاه نقش
 یعنی از اندیشه ناقادری است کثاد

قطعه حزلی که نبود حل مقدس سهل بین
 بر همان نظم نفس از که خدا ناهد غنیم
 با کمال عز و تکلیف و وقار و زیبای زین
 با نعت از طرفان بابا مصل است شین
 بر صفت کوب عالی شد شمس سر شین
 هست العت در جای با و داد انون عالی بین
 بود آن کنای مردان جهان دو دشمن
 بازی جیسج دعا بازش نثار در شین
 و آن بجز افتادن عضو است بر در شین
 میزند بر تخته از ترس مرغان کعبین
 کان فتنه غلب بوقت دعائین بر شین
 بهر شهوت خفته میالد بر لوح بکین

را در ای در سفر بر پشت از ساق عود سر
 قسمی از علو بود ساق عود من خان از
 زانکه خفتن باشد زین طرقت بر شین
 زن بخیزد از نه شوی و خمی سپید شین
 نقشه کسوت بر فضا و کفر است چهار
 مصرع بی مثل باشد بود معنی چنین
 موزه بازی بود نام او چنین اندر
 وجه کم مبداد سودا است ناله شین
 موزه انداخت در جای جای آن در
 تا رسید اعرابی انجام دید آن یک موزه
 بیشتر شد موزه دیگر بدید و بر گرفت
 ناله اش او برد و با آن موز با این
 میشود حساب حال خان مطابق این مثل
 هست بهر من چهار آورده کا بدکار
 آن سر نو میزدین دلش بر روی آوردند
 از منو غرض شد بحث و اما و عود
 هست در ضمن مغولان عشر این جار لفظ

ماند آنهم همچنان بر کردش نمیدین
 منتفع کم شد جو در راه هوس و خطوبین
 شریکها شد وقت ایجاب قبول از جابین
 شریکها این بود وقت عقد بین القابین
 قدر جمع من نجاب التبلده یعنی المنین
 گشت از بلده بوقت موزه کار چنین
 بر درش اعرابی شد ناخرد از وی چنین
 بیشتر در ریلد از ش خفته زو آمد چنین
 خود نهان نشست همچون من اندر چنین
 گفت با خفت چنین این موزه می تقدیر
 ناله بست و شد بی اول کد از ش بست
 با جرای او مثل از بد گذشته نا چنین
 کن قیاس از مصرع اول دارد فرق بین
 گفت آری هم چکش آورده هم کلین
 آله تعذب شد هر دو و صنایع بین
 اوز کم کیفیت مختلف این می کیفیت این
 بحث آن دانی اگر هم خوانده تا زاید

گفت خان طول و صلابت از تو حاجی بود
 آن سبزه از جیر آورد این دلیل از خنیا
 جبریه محبوبان را بگوید در فعال
 بین جبریه و خنیا اهل سنت گفته اند
 گفت خان العبر منقح الفرج را کائنات
 یعنی از مهر و کونست با کثایتش رود و بد
 گفت زن شد جرم پیش نیست و بدو
 یعنی از تو جمع کشاید شد ماضی پاسبان
 گفت و خلی میگویم بشنود قسم آمد ملول
 آن باین ثوب خط سطح این بند فی مثل
 گفت خان یعنی حلول عضو من طربانی
 گفت نو شکل عروس از هندسه خوانده
 شکلی از هندسه نامش عروس آمد
 صورتش در مصرع نمایان شد خنیش
 عضو خط مستقیم آمد که آن باشد عمود
 گفت من خط را بر ساعتم معذور دار
 طالع آن برج مهابی طلوع از شرق است

منزلی باشد طین وین گردد مود و درو
 گفت ساعت شد پس اینجا منی بوقم
 بوم به آیه و معرفت حشر و آن حرف
 یعنی این ساعت قیامت است باید گفت
 گفت نزد کیست انهم اینهمه تمجیل است
 یعنی ای کوه سالد با شام کوه کاش کن
 گفت من مستقبل از مال حسنه حکم کرد
 مطلبی کفش بخور آمده شد آرزو
 شکلی از رمل است خنیا خنیا از راه
 شد در دنیا داخل و خارج کتابه از زکات
 یعنی آنیم کی برون این عهده تنها تویم
 همه دوائی خواستم نادره گفت
 رخت نمودنی از خولجیان مجوز و تحصیل
 کلیه باشد کرده که منقش گفت آن صنعت
 گفت فی اینها نمی آید بکار از من شنو
 شهرک در بر دو جا از بدین باد و باد
 فصد آن رک مملکت یعنی اغفر و غفر

از برای راندن شهرت که منقش است
 بوم تابی کوی و مستقبل کن از حرف اتین
 هر یکی از بهر مستقبل بود همچون تیرین
 صنفه مستقبل از بهر روز نفس خنیا
 گفت آن از عمل شد طعن از عمل انور
 خلق نسان از عمل فرمود در النشأتین
 داخل و خارج شود و تکیه باشد لغزین
 هست مستقبل زنده مال پیش تو زمین
 داخل و خارج قسوس آمده چون خنیا
 لغزین آمد مغادرش باری از جانی
 باری ده جان کن عضو تمام بدین
 از برو و نهایی تو پیدا صنعت کلین
 خودی در دار فلفل سعد و فسط و همین
 رخت این همچون زرعون آن بیل این
 جادو فصد و دامن است و کی خنیا
 منی کتی داعم کردن مدغم این اذن و من
 یعنی ای کار بهتر از جاست صین

نسخه

محله ام را در سر کوهی توای خانه خراب
 خست یعنی مرده و از کشتن مرده
 و فلها در مشکافی کار ملازاده است
 طبع ملازاده و دشت موشکاف
 دارد اینجا لفظ ملازاده یعنی تفتیب
 یعنی اینجا دخل دارد و غنوی سخت و با تو
 باز غت لفظ اشار آنکه غرطاس
 در از این بحث با برتا جری از یاد
 آنکه یعنی اخبار افواست و میخسند
 جمع کشتن شد بخان و خوار و برین
 تشبه یعنی قوا جمع کردند جماع
 قافیه بر هر دو تنک آمد بخان و خوار
 هم نشاء کش همان ماند از قوافی لطیف
 بگفتم سخن را و شکافی شد و سم
 در این است مخرج بر عقل الکاه
 حرف در معنی الف کش مرل تفتیبی و در
 طبع او را کاینچنین باریم حسب حال گفت

در اینجاست اخبار افواست و میخسند
 جمع کشتن شد بخان و خوار و برین

هم زبان آمد بدرد از گفتن هم نوزین
 مثل بحث علم کردی جایی شغل عورتین
 تو بحث لفظ و عطف گشته چون ملاحقین
 طبع و عطف از بی آب سلاست بودین
 موشکافیهاش فعل اندرون بودین
 غیر و عطف تحت لفظ یعنی کلام نرم پس
 طرف و خلش از اینها معنی کشته فی این
 محبت محکم یار و دفع ساز و شور و شین
 بهر طرف خود بود و گزینش در عین
 قافیه تنک مانده قافیه در خستین
 شد و عقده شاعر و خان معنی آن
 غیر عقده خستین بهر دو نیست زین
 شهر شد و در هند از شورش و بی آیین
 پیش اهل دل بود تا ریخ گفتن فرضین
 نحو جایز کرد اینجا انقار ساکنین
 گشت ضمیر با معنی نانی و معنی خلطین
 مجلسی که گوید و اما معنی بافرین

سینه

فاد او پیش صا و ما زان پس
 بود آن فاد ز فاد فضل نشان
 بلکه صا و صا و صا و از ما
 جعفر صادق آن امام این
 که نصیبان بود و صفت شیر
 صا و ما را نقطه آن صا و
 با چنان سبب از امید نواز
 بهر مهر نجات این نفس پس
 شود این صا و صا و صا و از آن
 صا و صا و صا و صا و ز و صا
 گفت و صفت نایبش
 بست بشتین پیش و صفت شیر
 فاد و فاد و این صفا نشان
 رضی الله عنه کومست از

آنکه و صفت ز بس سخا و کرم
 نوکدار اغنی کنی در دم
 حاکم که بود در تو خجی آرد
 کرد و بود تو نام خانم گم
 کند اینجا که بوی خلق تو مل
 در شامت بر مغا بل نیست
 چون کنم نسبت تو با دستان
 گشته عدل تو در جهان شهو
 دو و ز قار دام لغت دام
 خاک و بنا کرد و یک در دم
 ز فضا نیست کار تو هر دم
 بار ز از بر تو بر دارد
 کم ز خود با بختش مردم
 بکشت کل بر و شود بلبل
 چون تو در این کمال کمالیت
 ذکر ز و کند باد است آن
 نام تو شیر و آن شده مستور
 دام و دو چون دو و ز از دام

رمه را لک رام در هر حال	رمه آهوست خبر از غزال
حکمت نیست غیبت بویان	حکما و جهان برش جبران
چه عجب گر بیکم راسی قویم	جای خط نقطه را کنی تقسیم
نازناست در زمان با	شاد باشی و کامران باشی
ای که در از عقل و افزون	گوش را کن معنی فرعون
بود در اصل کافر لغو ن	جزوی از هر دو لفظ خدیو ن
بود ناگامی سرانجامش	لفظ کامل نماند در نامش
ماند فرعون درشت نامی او	انست نقصان نامی او
دو ملک اندرون قبر رسند	کند در فوئش حال دین بر رسند
دیده ام من میان قبری	کز بی نام شایسته قمری
بهر کفار سنگ است و نیکر	بهر مسلم بشر است و بشیر
بشکم گرفت آهوان عیب چنین	که هست از خطا غلبش باد طین
از ان فترا حسای برنگد بو	مرا بر بدن خاست چون ناده مو
رسد آخر از بیت سعدی طلال	چه بینی ز محسه ای معنی غزال

۱۱۵

اگر ابلهی مشک را سنده گفت	فوجموع باش او بر سنده گفت
ای بلند افتاب نا آبی	دارش تاج و تخت سلطانی
بنده ممتاز از قذبان است	کجاست باهی از بر گلستان است
برساند عیوض بیکم پیش	نسب و نسبت قدمت خویش
جداعلاش شیخ نسخ بد	از صبح علوم و فن آگاه
دشت ترس فلک تفتیش	بود داراشکوه را همدرس
داو شاه جهانش در بو	بود ز دطاش پیشا
باز شدش حبیب بد	بود داراشکوه را همراه
تا بغیر زد جاه تاج و سریر	شاه او رنگ لب عالم گیر
خواند و بدیش دلیر شیر عکبر	با فنون شبها غمش نه دگر
کرد او در خطاب بکتر پوش	هم ز کثرت لب جاه کوه پوش
از سر قدر دانا آن شاه	علم ابله نیست و جاه و سپاه
در دکن حمله انجست او کرد	فتح آخر با غرور و کرد
امداد خان فرزندش	آنکه لغتی جهان خردمندش
بمقامی پدر میبایست شد	مورد التفات شاه می شد
شیخ فتح امدان دگر داشت	نام روم امدان نیز داشت

تخت آراچو شد پیاور شاه
 بود انباش با تخشیم و جاه
 کرد بر جان شایرین تخمین
 بسرد و برش عطا ارشد
 چون در عهد احمد هدایت
 عطای شه آن من است
 یافت جاد مقام موردی
 نیز احمد هشت معزز داشت
 پس نقی بعد این خوب آمد
 ز نسبت با خود و کردش امیر
 اول عهد شاه عالم بود
 عظمت بعد بر آن مغفور
 در رکاب خود بپاک نهاد
 مرضش انزعاج یافت کرد
 بود شام و عصر در آن است
 بنده زان در گذشتن فرزندم
 بحر عالم در دست نادر شاه
 بسپرد او بسوی عقیق راه
 خان الاقتدر از خوب آمد
 آن جهاندار شه مزالین
 بود حضرت محمد شاه
 ترک کرد و داشت مبدع جان
 باب آن بود و در شایسته
 تازه کرد و هشتام موردی
 آخر عهد او جهان بلند داشت
 یافت آن همه مناصب و جاه
 دومین بادشاه عالمگیر
 که ازین عالم انتقال نمود
 یافت زان افتاب طلیعت نور
 بسفر بود تا عظیم آباد
 بطن خستبار عزالت کرد
 بدعای بقای این دولت
 بنواز و کنون خداوند م
 آن بادشاه و شهان پیاور شاه

تخت

سر ابا می سخن و معنی سر ابا
 سر آمد ز انهمه سر آمد
 سرش دیگر سر خورشید دیگر
 باین خوبی مد و نسبت خورشید
 بفرم بر سر بی زبر و بر شد
 بود آن زلف بلی عقل مجنون
 بل از بلی نکه آن زلف کردی
 بهار گوش ناگل کرد از گل
 بلی گل را بهارش گوشمال است
 پیشانیش و نشان نهان است
 اگر سه منزل چه به غیر خست
 ز ابرو آبرو زان میش خم را
 و در صفش با مع باد سموع
 بچشم سخن او بیار می است
 از تبارش اگر بکدم غنود
 بی آن بار از سر خوب تا با
 پیش این شعر منت نسر آمد
 که فوسه هست زین زمان آن سر
 بلی بادی برابر نسبت خورشید
 با خشم رستم دور آن سر شد
 ز شهر دل جنونش کرد بیرون
 چون مجنون سیدی محسن آورد
 نکه دارد نکه چشم بلبل
 بنا گوشش سحر شک از جمال است
 ز شانش مهر خشان افشان است
 ازین چه فرمود عاتق اندوخت
 که پیشش را سنی ناک کند است
 که قطع تیغ ران کرد و بقطوع
 که هرش گفت را بیداری است
 صدش آفت ز غمزه رو نمود

ز پشت چشم قوت سست بکشتی
 که کرد عاقبت ز برش بکشتی
 سلامت در زند محنت ندارد
 نماید ناز پشت چشم نازک
 ز فرکان نبرد و کف پاکست
 که در دل سپهر ترک فلک است
 جو بوی بند محنت تیزی آن
 نماید نوک خامه نوک پیکان
 که خوشتر ز دانه در دانا بد
 حذر زین تیغ بی زخم سازد
 رسد زو خشم بر دل و بن نشاند
 اگر پیش بینی هست طسره
 که خوش از زره دیده دوست
 در چشمی هست باد لب خوش
 کبی دیوار سیمس با دغسه نه
 بی عارض همسایگی گزین است
 که بر دایمه مهر است خط کش
 ولی مبارز از تشبیه آگه
 که گوی آفتاب به بر زمین است
 مشبه به تخت آخر مشبه
 محب حال خالش شعر ممتاز
 بود از عهد تا چین شهر و دواز
 جان گویم که تو مشکینه خایه
 که شکش چین نمود از شک خایه
 دمان از میثالی میم هست
 زبان را از زبانی باش هم هست
 نم و هم و زبان و آن دهنش
 نو و دعوی هر یک بهر شانش
 لبش ز لبین تر از کلک نزدیک
 که میل در دل خود جاش بکزد
 نهی لب کنز تبسم در تکلم
 دماند صمد نشاند انجم
 ازان صبح است روز عید روز
 وزین انجم شب امید روشن

بود تو تن لایسته و ثوابت
 ز آب و تاب به شد مرد و عفت
 چو ز کس شبها سیرب آن است
 که ناری شعاعی سان ازین تاب
 اگر چون آن زخمان داشتی جابه
 نماندی ناقص انداخت آن ماه
 حکیمش گر هم بگردی تصور
 مکل جای آنکه ساختی غور
 به پیش غیبتش مر جان سرخ
 ندارد مهره اش چون کرم سرخ
 ناشای سرخانش از بدید
 چو رخسارش از سرخی برید
 ز شکین بار رشک کردن او
 شکسته کردن مینای مینو
 ستاید شعاعی که از نفا را
 نماید فاقه به مهرش صفا را
 بر دوش و بر آن صافی اندام
 بلویم روز را شب صبح را شام
 چنان شام و شبی گزیند بر تیره
 نماید تیر قوس را از خمیره
 رسد دست ارشادن هست جا
 بحسن باز دوش کعبه عقد است
 ز دست افشار زرد بر بریر رخ
 بران ساعد نظر از خسته سعد
 فشانده گویای خود بر آریخ
 میان مفصلین آنرا ظهور است
 چنان بی قبل بود و بینه بود بعد
 ز دوش نیست خوبی و شگای
 بوسط ترین این بسط نور است
 ز پس بودش بجان شتاق خویش
 که از خوبی نداشت دست گاهی
 بدست او گامده روشن تر از خور
 بدل شد با دل عشاق خویش
 نهد خط شعاعی بر خطش سحر

ناب آید آن خط و خوش نمایش	ز پشت دست از فرط صفایش
سخن از صفت انگشتا شوند	که بند نیکو ز آنهاست هر بند
ز جبهه لبش بندی هست بزل	کشودش همچو آن بند است شکل
نگویم هر دو ناخن را دو دست	ولی ثابت کی سباده دیگر
چو عیب مهر را این پنجه پنجه	کشودش و اکثرا گوشت رنج
ولی ماله حسن از آن دل بان بچ	خلاف مهر حش نیست فی بچ
از آن دغیست ثابت در دل	وزین سیری کند از ماه نو قدر
صفا آن سینه دارد پیش از پیش	که میند آینه در وی رخ خوش
ز سیم آن صفا سینه بی نه	ز بس زیش مانده لام لب نه
شکم صافی و پیش نظیر نیست	که مواز بهر دی غیر از کمر نیست
ازین رمزی که با یکیش هست	خیال مونسکا فائرا انگشت
زبان پهلوی گر دید ملسوب	و گرنه صفت پهلوزان شدی خوب
هلال چند ماهه است باز گشته	چو هم پهلو گشته باز گشته
ز شرم ناف نرمانه شده خشک	دو و پنجاه است به از دانه خشک
بود نافه بچین از آهواو	درین نیست چش کش نیست آهوا
بلی عاشق طبعیت گفت با من	که گر آن شاهد و سنا بود زن
ز زیر ناف و بالای لبش	هم آید از تو با خوبی یا لبش

بغتم زان بند بی نر سپسته	شکر مندی بی حسن میسته
که آن بالا و شکل آمد دور	نهان دارش مثلث هست بفر
و لیل حسن الاشکال است	بی شکل عروسی این نشاست
و گرفت آن شکم گر با خط مویست	بغتم مندی این مغلوش نیکوست
روان شد مار کی از چاه افش	بسوی لب چش تا شهید افش
شده در حلقه پیش محسوس	بلی آویزه چون نقش طاروس
شدش مانع ز رفتن خطه جان	میان کوه پستان ماند پنهان
تا بد پشت از پشت چمن رو	در آن مهره به از غنچه او
نر پیشش سیم سیمه بشته	که ز راز حسنش سیماب بشته
سنون سیم در آن تاسان بگو	مباش آینه نصیب است زانو
سنون سیم گر گه نه شدش رنگ	هم آینه گرفت از انگشتی رنگ
به بین نر کب نو کردش مصفا	سخن شد از کدورتها سب
بپای او تراکت بار باشد	رک بر لب خابش خار باشد
زما زلفت افشاده دوهیره	بر آن باد شدش کعبین شهیره
گر آن کعبین کرد به کعب	حسای پیش کرد در تراب
مقد زان خنک بن فندق چوب	زین آرد چنار شعله مایه
مخک را بکا بد ناب از آب	باین خنک ز آب افزونی ناب



بی مالش نزد کف بختیش	گفت آن پاک ز کبکی است پیش
بود نکست بهایش شعله هایش	ز زلفش پیداز نک آتش
بهرج قوس ثابت بدستاره	ز رخسار در رخسار اشکارا
که آنهر دو پایش سر نهاده	بل این مضمونست پیش پا فتاده
بشغافی ز پشت بانهاست	با انداز رخساری که نهاده
خسرا م نازد با مال سازد	بر رخسار خود اگر کسی بنماید
که نهاده جواد در این سراپا	خوشایاری که با این خوش سراپا
زیر پا سر بر سر آرد	اگر با این سر اباره سپارد
قباست رازند بر سر سراپا	و گزافست کشد با آن صفها
بان حسن آفرین روکن نماند	با این حسن خداداد او کند ناز

غزل سراپا

خدا کرد بدو بدان دلکش سراپا	سراپای بیتان خوش سراپا
ندارد کس جو آنموش سراپا	سر ایا دیده ام خوش طلقا ترا
ولی دلکش نه زانسانش سراپا	سر ایا خوش بود از بهر خوبان
بجرت رفت و رفتانش سراپا	سر ایا ای جهان حور جهان بد
به است آن مهر را زینش سراپا	سر ایا محسوس دارد که خسته
مگر حسش بود آتش سراپا	سر ایا سوخت از عشقش من

سرایش کمره و در چشم آن
کمره لازم آن و صفش سراپا

رباعیات

درد نهال کز همه جان و سر و تن
دل گفت که این همه نیست این صف
مهر و محبت کز سوی کینه بگوید
کو جان کز سوی کینه است حق جان و

لبت صفتم با تباری بسته
هر کفن از توت از میانه بسته
استاد منبر میرد و نه بسته
گر دیم بکلم تاریخ بسته

ای دل چه نشسته سفر و پیش
بجز در کین ز بهر رفتن همان
غافل چه نشسته سفر و پیش
کابل چه نشسته سفر و پیش

ایکس ندیده است گهی در بار
در غیره ا نمود آنکه خبر
اشکم نگرود و درازان در بار
بند بر خم نوزعت غیره بار

منوچهر دم چه زنی ناز سفینه
آری زده اند امیشل و انبان
ناگاه و دلش مرد و گریه
در پیش بود جا به به چاه گریه

می رنج دل و کلفت جان و کند
هر چند صحن است ولی دراز و
فی رنج دل و کلفت جان و کند
کلی رنج دل و کلفت جان و کند

این ملک نگرود و در خوار و نه
از کشت و قتل که بنگار و داد
مهر ای بود حاکم دایب به خواه
نکته زان بعد و اقبال سپاه

رفتی مجذوبت عارفان حقیقت
جانی تو فخر علم گوستان حقیقت
ای منت شهر بار ملک مستحق
گو با چون نوی بشهر خاموش حقیقت

السر کتاب مستجاب نفی حق بقیسم

باد کار و تر شد کسب اهل کتاب

اسلو تند ز تحمل طلس در زمان تو

بید کوفه طوطی نند زند افق وین

سند طوطی قند کماله

تغیر حقیقت بگویند حقیقت
دل بدست درازی دارن بگویند حقیقت

حقیقت مرز عشق تر اهل کتاب
کند لاده او بر شهر بار ملک مستحق

ای دلیلا برین تو سلم اود
بر طوطی قند کماله

حقیقت مرز عشق تر اهل کتاب
مهر حقیقت کسب اهل کتاب
خوار مرز حقیقت در اهل کتاب
بگویند حقیقت بگویند حقیقت